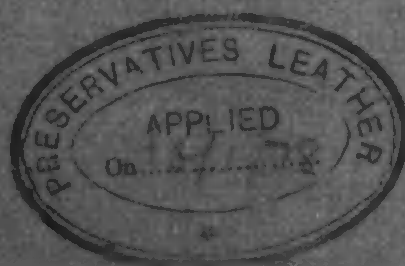
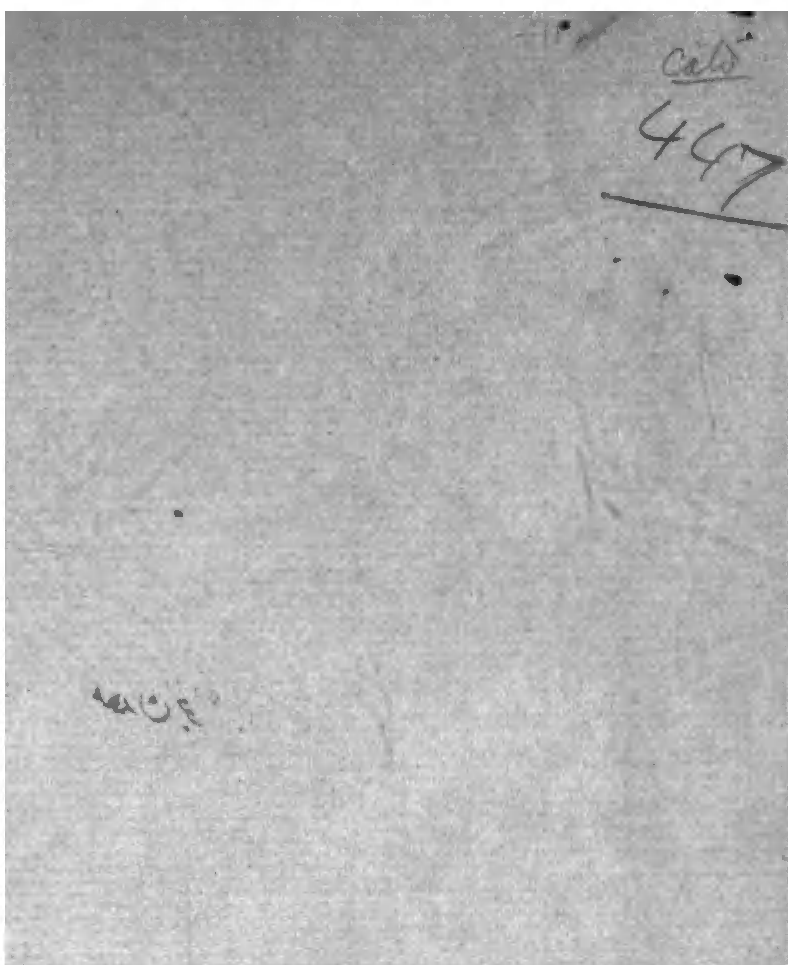


٢٧٤٤  
معرف الجواهر





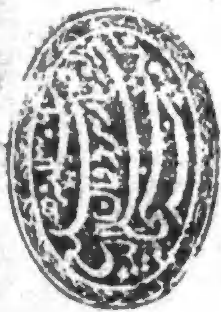
Arceuthis, cf. A. III. 1038<sup>4</sup>, III.

قالب ۲۶۲۲

معدن الجواهر  
۲۶۲۲

مجله

Reber Collection



و طریقی که آب فسر او ان در یکجای و بیرون تراود هم بر آن یک  
بسیار بی و شد و بی زلال و محال بنامه غم اوب زیر شد و از او هیچ نماند  
اما آب ریخته را به عاقبتی متعارف شدن و چون نادر و کنان از هم گشت  
ازین سر نیز غایت محو راه بود و بی بر بست که بیان خدا از انکی باقی  
این قصه غایت شکست ماندند و بر جدا افت و دانا بی حکیم آفرین و بخشن  
بر زبان را اندر نه ای درین من سر آمد که از او بین و آخرین بود که  
دانش از زبان و اما مثل ر بعد دین حکم معاد است از ام رسیده حکمت و اقا  
مسبح الانعاس و مناج ششای در روشن قیاسی جلوه کس است که از ان  
در امن حق و سیه و افلاس راه بزل فراوان و عطای جعبه اس از ان و من  
منه بیه و حجر و جان که مناس و جهالت را بمر هم هدایت و در شد و معالیه  
بر ان نکته سنج سخن برود و فیه غم و دانش کسر و موز و ان نوامض  
معانی بار یک بین است است سخنده ای چنین سپر ای کلشن مضامین تازه بکنند  
صداقی جنالات با انداز که کسرم را اوق و در بسته و از او یکی سر آفرین  
هنر پروری و استیاض خود به کسور فصاحت و بداعت و زبان را و ای اقلیم فنوت  
و شجاعت کثرت آرای و حدت کسرت بجز منشش نفوذ امین همه کنای  
صور حقایق بر هنر ان حکما و علما بی رنگ از ای مرات حق سید کار و که  
افزون خود پروری و هنر مندی ممدانشین محفل دولت و اقبال منی  
با رکاه حکم و افعال حقایق و معارف اکا بی مشمول عواطف شایسته  
الطاف و مانی حکیم منج الزمانی و الا فطرت که بهوار با علما و شعرا و معنی

انصاف بود محبت کسرم مبدار دور محفل انقد و آقا صلح سرور از عاظم  
 جاهل در صیانت و هرگز بر زبان عذاب الیابی بجز کلمات عرفانی و حقانی و شفقت  
 کلمات و فانی نمیکند از ایند بهر که ما و جودش بی غفلت است بهر که با حق بر یکی افتادند  
 و زوایایم را در چشم امت او چون سنگ استغفار قدری نمینی تا خدا را  
 که صفت بر میان جان پست و لایق می باشد و در دهنش انفسه سخره گرم  
 و احسان بر از انوار نعمت داده و صلاهی عالم در داده . بر سر خوان  
 تو نشین بجای راضی نیست و در کتده هم صلا در داده خوان انداخته  
 الهی تا قارده بهر که کس و درون برواق کلک و نه سلفی سیرت است و لبم صابون  
 بنفش تا توان می جودان مسند افروز حکمت و اخلاص و شفا بخش معلولان صابون  
 و فواید بناد و بجای سوره لقمان تا حکمان روزگار کنند بجا وقت علاج هر کجور  
 شده بهر که کس و مایدا بر سر بر نشین تا دم خود جامش بی همیشه  
 بر کف او دشمنش از شراب نشین نموده



یکی از ببله یا بال صفت و معرفت و کرم  
 روان با دیه اخلاص و محبت که محرم التجار اهل وجود عال بود بکند از شرابین  
 تا سوز افروزه خاطر ان سر و مزاج را بر مزاج دل کسری بخشیده و انفس  
 بت شوق البت ترا بهر که طاعت و مستغفر ساخته که ان دل سوزنده شود  
 محبت متقانی و ان چهره برافروخته با دیه معرفت و بکند از بی و ان ببله  
 لغز بوستان تقوف و ان بنر نورانی استخوان تقوف و واقف اسرار

تعداد بی دقتی بر بسته و کما حق مقتضات دفاعی وجود بسته که کسرم و لوق  
و در سبکی و ارادی سر آمد فنون هنر پروری و استنادی بکین جانم کوبایی  
و در نای صاحب غنار دار الفرب و لغزوری و جان فرای رهنزدان غرض  
معانی با یک بین اشارت سخندانی مولان علی الصمد بنی اسرافیل و سر اصل  
آن انجمن بکشی نادر المعمری که غامد بدایع لکار سحر آثا رشتن بحر خط  
بی غر و نفس دیند سر نو لادرا بخر و دادوی نرم ساخته عزت از رنگ فایان  
در سنگ کداز عذبا و در بی بی ساخت از نمون طبع یک امیز و خانه  
کنند المکنجا رستا یا مکر که تقاضا صاحب الفراع و فیه بین از نگاه  
و ان کین رنگ حلقه انگستر نه انگست غیب بهمان میکشند انورض  
ان صفای کیش معارف است کیش در شینی از بسته که در معاون رشی  
و بعضی افشا یا هدوش بشت قدر توان گفت از طرف روشنی بخت  
افرا هم آغوش مشیرات توان خواند به نظر قدوه عارفان کامل و بدر  
س لکان و اصل سر کرده زمره انقباض نظام الدین اولیا که شست  
با حضرت صدق و ارادت و عقیده و راسخ در است طلسمی کند  
بودند و قولا ان خوش او از حین کران و نواز و ندم سر دایان  
ربان و عزال خوانان شیری او او صوفیان پر نور معرفت اندوز که  
هر یک از قیده بستی و خود پرستی و اراسته و از خجسته عفتیاری  
و جا کند از بی دختنه بودند و درون محفل قدس و نرم روحیان  
فرایم آمده بودند و از گفت عطریات و تجو روحانیه و لیلان

نزهتگاه پر نور و معطر شده بود و در آنجا کوه کوه سبز و سرسبز و تنوع  
 صحرایی و ارجل فواجین سبز و مجلس عالی اتفاق افتاد که چشمها را  
 صواعق ملکوتی بظهور عالم ناسوت حیران مانده عاشق و پوای بی صوفیان  
 یکباره خورهای مستانه برکشیدند و از روی مفراری و بی اختیارگی کریمان  
 ناپدیدمان می دریدند و یک رباعی الشیخ داد المصنوع میباید و از  
 قانون اشک از دید کسروان میر خجسته طویلا کسرم روی ظاهری  
 بر زمین بای میگوشت و ظاهر و خوش برکت هیار بلند بر دوازده  
 بهمت طیران میکرد و از دور و دیوار و رد می بارید از باب نیاز در رقص  
 و انحراف از مدد ملک شمع مجلس هزار رقص در سوز و کد از افغانه بود و این  
 اشک بی از صوفیان در دمنده استعد ثوق و ذوق در المصنوع و استغفار  
 آمد و سر ایا رفت کسره سر سبز انوار در نهاد میکرست و به خط آداب  
 صلاح خود را بر روز و لطف از رقص و تواجید باز میباید است و به نجات را  
 بمنمود ملا علی احمد نقضانی باطنی و کشف و رو بیا از حال او یکی یافت که مال  
 عاقل و نهایت رافت لبویش متوجه شد فرمود اند که اهل را از سماع  
 از منافع نموده اند و خوبی که ششای این را دوق سر گرم باشد  
 کثرت دوری بر دل او را دوت فغانه سر دت بر کاینات  
 او را سماع داخل عبادت است چنانکه روزی در زمان قدومه الانفیا  
 شیخ نظام الدین اولیا مجلس سماع کسره شده بود ناگاه صوفی زاری  
 ذوق عابد کسره دنی کمال آداب شیخ خود را فراموش کرده از دست

و باز دل ملاحظه نمود تا از جویشش درون القدر خون ازین ماک او  
جدا شد که باطل محفل بر از کل شد و نیز دیک بود که بزرگ شمع وجود بگذارد  
خون او با جرق بگردن نژاد و شیخ را ازین حالت اکبری دادند انحضرت بر او  
رسیده او را از قیام در بای یا منهای شوق حقیقی یافتند بنوعیکه از کمال  
و اجد و حال و مستی از میته خود اصلاً اکبری نه است با شارت انحضرت فیاطی  
که در او کشیدند و حال رو را از چشم نامحوران پوشیدند فوالان فغیر شیخ  
بشیرین او اسپردن سر سپرده برده سر او دندنا یک بهر کم و بیش  
آن درویش حقایق اندلسی سر کرم رفت و حال بود شیخ نزد آن  
دلخسته نشسته بظاره سر خویش و شکفته حال بودند انحضرت بنوعیکه باطنی که  
ملک مرنده آن بود آن میسره از سر فرو آورده از خنده از بهوش  
بعمره مقور در آمد و در بای سلج سر نهاد و شیخ دست شفقت بر پشت او گذاشتند  
و فرمودند که در غلبه حال بملاحظه فرموده ما بر کشید و دست و پا بر زانو بستند  
جایی ننزد و کسر نه خضم حالت درون محبوبان محبت را میبود و سرایا  
میگذا هر عوض ملاطیف احمد بدان صوفی سر کرم باین کعکوه بودند و در دود  
در دل پاک آن عارف کامل سرایت نموده بود این نشانه سر خوش  
بودند درین اثنا نصیب درگاه عرش و شهادت طلب آن مجروح علم  
و آداب آمد مکلف ای ذریه یاریدند ستان باین که بادت میکنند  
خویشد باین بر آن حالت سویی درگاه رفتند سبزم خاص  
فل الله رفتند از برای العاق و نواد و سوانح انکزان دور شدند



بارگاه اقبال و آن مستند افروز محفل جاه و جلال و آن عدد پند  
 قلعه گنجی آن در ویش نو از مدینه لبش که از آن نو با گلشن  
 جهان باقی آن مستند افروز کنگره گنجی آن اقلیم کبریا ملک  
 شاهی و روشن ضمیر انوار المظفر نو از الدین خان جهانگیر شاه  
 علیه الله ملکه بر سر بر عرش نظیر از سنن طو و راق  
 زوق سرخوش بودند و صوفیان بر موز و آن محفل دل  
 افسر و ز فراسم آمده و ضیاء کس در خوش ایجان  
 و فوالان غزل خوان منعمه نای دره و بی ترانه دل و بر پیش  
 ابراهیم موفت می بودند و جوهر و مندان بزم دل سحاب  
 اسنک از دیده میگویند و نرغ و صیت که خند بن فون  
 عشق در دست سر و محرم عشق هفت محرم دوست  
 بالک سازه طاقت کسل و صبر که از اهل نیاز بود و از دست  
 یا حصول موز و صوفیان روشن درون را از یاد آورده  
 بود و کهنه طالبان و بجز در آن بزم کبریا سرور و در و غن  
 مردم عبیده و نظارت بخش روح شده بود و مجله جوان  
 فردوس برین نرغین یافته که چشم جو را عین نظاره  
 آن حیره مانده و هر طریقی صوفی ملک طلعت است و انتخاب  
 بر کبی افش نرا درین انما فوالی شیرین معانی مطلع را  
 بر قوم راست راجی و دینی و فنیه کاجی من قید اگر دم

بر من کج کلایمی ملازمتی کنش صفایی اندیش دست موی دستار  
 مرز و مظهر کجی کلاه آن صفایی سپاه بنام دست مریس بر دل همان  
 از بای و ران آن دیر بر آن فاعل روح علوی استالشی از نقص  
 استخوان نیا همان چون ملازمت نظام سماج که بمنزل خود گرم داشت  
 سراپا رفت و هر حالت در آن بزم مقدس رسیده بود و در وقت  
 تقریر معنی الی صبت و بلند بر صمیمه نرا نرسد و بر نوبی او از کجی بر کلاه  
 درون او بتو جی بر تو انه از گشت که سادگی مرک شد  
 بمیکویم که جان را از لکان دله جاب لایزال و دید و جان و او ظاهر  
 حیوان لیت فطرت که نکته ایمنی رسیدن نتوانند و حال صفتی از ک  
 میداند اگر مرک است هزار عمر حضرت مسیح اذایی این مرک باد  
 نه هم کس سزای مرک است زنده کانی فذایی این مرک است  
 این مرک نه عمر جاودانی است سر مایه عیش و کامرانی است  
 مرک حقیقی حیات نا فانی است که شمه از زرا کج کلید معرفت  
 در دماغ حیوان نه رسیده و دیده باطنی تا بکوه جمال ربانی نور تابان  
 بدین رنگ جان سیر ازین سر ایچ فانی در تر کلاه خلعت جاودانی  
 بر دل آماده زنجانی جاودیش است ای صحن عشق و محبت  
 بقی طریقی غایب کس را سر از حقیقت نیست آگاه ازین نه  
 مرزبان او را صبر کن افروز مرایان و مجلس از ایمان بهر شش نشاند  
 دلبست نرا بهوش و میدم بافتند هر چند بیک بلند کوشش از نه

اهل بوش او از میه او نه و ابی نشسته نه یعنی انگشت صرست بدنه ان تا  
 سریده و هرچی از ان وصل حق و آن عارف مطلق را بگوید و سرنگ  
 و دماغ منظم میباشد که خود را عمد و بوش را خسته و دم کشیده نماید  
 مردم در باره او افزایش دهند که او بکمال و اجد و حال از خود رفیده  
 آری خافلان نسبت فقرت را از تجالت هم صبر میده و روان گوید  
 همه را ازین نشانه در خبر ضایحه آن میل کلشن و وفان صفاتی و کاشف  
 خواص معبنا و رموز و قاف نامی کسرا می مولانا جایی سر زید  
 که چون غلظت پاک او را که طفل خود و سال رخص و اندر اضطراب  
 مزاج میل کرده را اطباق حکم بدایع کسرون اشارت بنمودند و تمیل  
 که شکسته شده و بدایع کسرون آنها از زبان حال آن فدا و بای  
 عقل و کمال میرسید سوخته صدها که برین نیت و کبر جایی دایع  
 بعد ازین تو اتم نهادن دایع بر باوی دایع و لوه و نازه محبت را با  
 دیگر سوخته صریحتی و حشمت ظاهر شد و هر طلقه روز کارش برزاده  
 و الا مقدار بکمال مهربانی و عاطفت میکرد آن اسریر فلک نظر خود  
 آمد و مگوشتان شدند خنجر عشق و محبت را و از دلهای کلشن  
 خنجر محبت با خواب نداده عاشقان کشتگان معشوق اند و بای  
 کشتگان خود از آن عارف کامل در عین افتادنی بجلوه کاه فر  
 و خوش برین غرام میده بود شهباز میند بر و از روشش در بوی  
 هویت و چمن را از خشت طهر آن آمده مزاج خوش از تن

نشی خالی

نشن خاک کس در چه و از جایت افلاک اگر چه شترشان روزگار نکشت  
را هر که می باشد آناه الحیف سکارا مردنت اینجان کن نشن قطره  
بود که بر ریاست و دزد که میر تو اوار از قناب ذات حق محو مطلق گشت  
چو قطره بر ریای در انداختند و کوفه را باز نشنند در دهک باک با جهان  
از جهان شرف پاک اینجان که آرمه بود از جهان برفت غل سبانی از حق و حق  
نماندانی نجایت متناثر و متاثر شد نه و مرمن و اند و دسر امون خاطر اقدس ان حق  
بر زده اناسکه هجوم آورد و کشتنهای دولت و اقبال و قوت این سلطنت و جاد  
و جلال یعنی شتران و کاهکار و خنجر را با عیش کس فنی خاطر سده و بخار و  
دست از آن محفل خوش مت کل را عیشش مستغرق گشت و امر ارباب عالمی و  
منتقدان و اولا دستکاه ناب در دیده بگردیدند از قوت آن مکرر  
دانشوران دین ارباب دانش و هنر مگر کس ده شدند و کشتن علم فضل  
بر کس زیری به پدید آمد و حکامه سخن را رایی و نکته سراسر ای بر امر یکی و به  
اد و بار از فصاحت و جانتن کاسه شدند در جاد کمال و بیوقوف انکه هر چه هر  
بنده های درگاه کم شود و در زن کانی خود روزگار شتر یار و الا مقدار  
سفر باید یک فوج خاطر اقدس آن حضرت دایما بنرمندان و خرد  
پروران بر یک سبزه از زمین سراسر می زنند گویا منوره خلیف الهی بر آن  
رحمت است که با غایت آن کلادی علم و افعال و کشتن سبزه ارباب  
دانش و کمال می نگفند انفسه ملازم از حضور مقدس در کمال اند  
بهرل بردند و فرزندان و خویشان و افاضانش را مصیبت سخت و

عظیم روداد زنده قطره نوبی شادند غیر ناد بر سر دهن رسانند  
 پس بختش مظهر او را از استر در شبانه روز بختل حرم تمام بخت  
 و بسیار در بخت او سر قد منور بر بختش که از عارفان کامل و سالکان وصل  
 بود پاک سپردند و تربت نور استیش مظهر حق مقدس و مظهر انوار  
 ربانست بزمارت آن صاحب در ماندگان و در سینه کار حاصل شد و معلوم  
 گشته است بطواف آن سفای مانند  تا اهل و جود و حال از دست  
 و دوق سماع جان سپارند و وصال دوست راه صل کنند با و برآور  
 بشا جی خلق واکر شاه جهان شد جهانگیر جهان تا از دشت کمان  
 حاصل مراد دل کنند

جادو و فتنان اف ب طراز و داستان سر ابا پی سخن بر و از با ای  
 شیرین و کلام ممکن سماع از و ز اهل چنین شده اند که از اقدیم هند  
 سخنان که عظم عالم جهانست فرغان روزی بود که در سلطنت رانی  
 و کار با رها جان با بر جودین نهاده و ابواب بیعی خوری بر چهره اهل خلایق  
 کشاده و ادکستری که از بهمت او سرک درنده بکنیه گاه کوسید ترا  
 بر دم خود جارب میگردد و باز که سینه چشم کجنگ زاده در کشک و بود چنه  
 بجای خواب تربت مبداد خلق در دور حال او شد و ان شرق  
 با عرب عالم ابدان نه پیشه راز مبل آزار نه تن کل زدک غار افکار  
 شمشیر اند از شش روز نده که خرمن عمر دشمن خاکسار باد بهار امین

و ملک مت بود که ملک کون جهان اعدا و کس فتح را چه به از و غنی و ستمگر  
رفقارش بدو جای که در کشتن نیست بهار ملک غنی نبوت از و شکستی و از ملک  
سخت پیدارش غنی بر ستر مرغی بای و مار که به بهوشی بختی و این کسان  
سپه و زبری داشت دانش اکام که سر از است برای ثبات عقل  
دانشوران جهان و سر عقیقه مرد پروران عالم بود و غنی که یکی علوم  
و حکمت بود که علم عقیده بر او و سر و عقیده کامل داشت در غنوت باطن  
هم از و مساز بودی و کاهی منظر زنگارین مکتب طریقی بود که سخن بزم مرث  
که هم داشت و کاهی در غنوت محض کمالش و غنی بهر ملک را از ارش  
دادی اصف غنی که برای میانگشی هفت اقلیم زمین را و در بر یکین بود  
همچو آورده بود و غنی دانش را محکوم مامور دوس خسته  
و زیری چنین سر یار جهان جهان چون کرد و قرار جهان اتفاق شد و الا  
شیراز را نهاد و بهت و مرکز خاک کشت که یکبار بر یک با مجر دو تنه کل کشت  
چنین در جهان نموده ملک ستر بگردید است آورده ملک به زمانه و بهر دو کم  
سر و در کار چیده با فرونی دانش سر علقه بهر ششده ان شود  
که کا گفته اند هر چند آدمی طینه قنوت بود و دانی جمیع داشته باشد  
تا آنکه جهان بجای نماید که های دانش او از بودی غایب چون ناسد  
است این را از میخ و روشن بر منظر اهل کس که در کون  
کردون در ملکوت زمین بود با مال چون برین آورده عظمت  
او به چشم یافت دستور از شرف حضور بخشید و رازی که در دل او



صاف است و لطیف و خفایا نده نیزه و کشف و حرکت را خفیه برکت است  
و سکونت را خافیه نفوت چون ازین قسم مقامات و ازین عالم و بلاد  
در میان رسیده و نیزه برادر که شد و میباید بطریق الامر و امر و ابی و ابی  
کار بخارفت اینجا میباید پس مهمات و معانات سلطنت نور بر نفوت یعنی نمود  
فرمود که تا یکبار کامل در کشککش استقامت من بایشی اگر در بندت  
موجوده المعادوت نموده سر بر ارات سلطنت شوم فناء الاله چون  
حقوق نفوت ملک را از عید اشته تحت سلطنت را یکی از معتدات  
لبیاری و خود میفهمد غرضه کنی را به بیای اوضاع و احوال را  
ممالک و اقلیم را بیای طلب سیدی اگر مر او را بیای فنی فهو مر او را که  
بدار السلطنت مرا حجت نمود و کنیال دیگر منظر من باشد در ارضه  
ناشکبای بیاضی اضطراب بخراشته و چون مدت مدت یکبار سیری  
شود و تحت را به سپهر منزه را بشی و بی و نایج بادش بی بر سر وی  
بشی این یکبفت و در کسری یاد به نوکل شده چون چند منزل و مراحل  
پیش کرده کناره با اسبید ایاز از دیشی و جوی هشت رکن  
از جوی خوشتر است در کنار ایاز با کس جوان را دید که همچون  
عنصر را به جوی یک کس بود و تحت غاش میزدند شده اگر به یکبار  
مقرانه در برداشت اما آثار بزرگی بر زمینش پیدا بود و دست نداشت  
بر نایب او بود و بچرا و بدن او جوانان از جای برخاستند و بزم  
آداب و نواضع را دستند و او را بنام بختی و بکریم نشانده شد و چون



نظر کرد که پیش ایشان خرقه و کلاه سبزه و بلی مطلق و مرغ  
 در کمال لطافت مشاهده در یکی زبان به گفتن که ده شاه پرسید  
 که شما کینه و تن گفتن شما از صفت این اشیا از کجا و تلاش سخن بفرست  
 جوانان گفتند که اگر معذور و در این حرف راستی بر زبان را امده گفت  
 و اقیب بگویند و او را راستی میگوید راستی موجب رضای ملک  
 کس ندیدیم که کم شده از راه راست جوانان گفتند که ما هر کس در ویم  
 و این همه نفس را سرور آوریم و منت علی السوا پس همیشه و ازین بگذرد  
 هر یکی به خود تلاش میکند اکنون طاع مانده و کسر و که نورین سر منزل  
 بر سر وقت نرسیده بی ترا حاکم مطلق بنامش و با هر نور دادیم و بیکم نوکران  
 نهادیم و امید داریم که این عقد مشکل باز نوکش ده شود و در میان ما حکم است  
 و فانی که با ملت خشنودی و وفا هر کدام شود و بکس از اند و سر ناز ترند  
 شد و گفت شما اول خشن و توفیق کنید که هر کدام ازین چهار جزیره  
 حاصیت دارد که هندی مشاف با یکدیگر دارد با شمش دادند که این چهار  
 میر را یکی که علم تمامید است مظهر عاقبت و شکفتن بی ما خشن اول  
 کانس را اقایق است که هر کس بر هم قسم طعم و شراب میل داشته  
 باشد از عالم غیبی در و هم رسد که با درخت طوباست که هر کوزه میوه  
 و سفره که آرزوی تو باشد بر تو افتد و چون این را از نسبت  
 عوس کانس در کانس سر او جا کرد و دیگری گفت که این خرقه  
 نقره راست که چون او را بفت بی آن قدر مبلغ که مطلوب تو باشد

بر سر دشت را از اضحای او حاق خرقه سپهرین بزمین از دست دی ننگ آمد  
و دیگری گفت که این تخت را افعلی است که هر کس بر او نشیند مانند  
سلیمان هر جا که خواهد بر آن رود و این تخت را بر نره میگردانند و از استقامت  
آنچه از غایت و شجاعتی خوانند که هر دو دیگری عرض نمود که شمشیر را تا سر است  
که اگر دشمن هزار ساله راه دور باشد این تیغ را افعلی او بردارد و دشمن  
از زمین جدا شود و از نشیندن خاصیت شمشیر آنکه دمان بر آب نشیند  
و در دل گفت هر طریقی از بی جا رطخ الطریقی این چهار چیز را در یاد گرفت  
و درین باب روز حساب گرفت و خواهد شد چهار تر دو طر در بخت و امان  
گفت که غالباً در این تخت و تماشای شما برین خرقه است که او همه فراموشند  
چون کنند که هر چهار کس خواص دارد درین دریا غوطه زنند  
که هر کس در بر تر از آن سر بر آرد و کوه مقصود بسیار عمل مراد رسد  
و ازین صریح بر از رقی پوشش این خرقه او را کس است شود همه رای  
ملک و نشین شد و هر چهار کس چون مرغابی در آب غوطه زدند  
شاه درین فریب بر تخت نشاند آن سه جز را در پیش داشتند  
مانند سنجار و در پیر و از آمد در اقبال شد بر و پیش باز  
کس و چون باز در هوا پرواز چون دو صد فرسنگ بر و امکان  
رفتند بی در نظرش در آمد که بهشت گرم تنه و آن معموره  
از آن مکان که بود و بوی آن رای رفیع سر مکنون کسید و پیش  
بهره ملک نشیند بعد از هزار سال

بنام و کسر رسد کسر پستان ز فقرش سبکی کند و  
صغاری در کسر و آن شهر کشیده به نهایت استحکام که هر کس که  
سرایان کشته نازبانان امریابی می شد کمره استی بر همه  
و ندان سوره و و ملک کسر ده و دندان سوره کویا آن شهر یار از  
خایت لطافت عروسی آرد است بود بطوقی و طلا بجای سوره الوی  
چون شهر یار شهری بر آن لطافت بدید از هوای فرود آمد و مردم نوازی  
بر سپید که این شهر زیاده و نکش کرست که امی هندی درین  
بادش است یکا گفت این شهر یار است و فر شود بای کشت کای تو  
جیشایی که شادان در لاشکوه و و آن در رکابش کردا کرده  
شاد را بدیدن آن شهر خاطر کشید و بفرج کنان خرامند هر کس  
که در آمد حسن و جمال مالا مال یافت و بزبان حال بانی محاسب  
مترجم بود فریاد که این شهر هزار معجب معجب است هر معجب  
دل داشت دین است ناکاه عبود شاه بر در و از ده افق ده که کمره  
از روح بیوق نفوقی حسنه و سبب فرقی ز نخل را است که بود سپید  
که این در و از ده بلند دین که ام دولین منند است گفتند که این دین خانه  
نوی زیست که آورین که شهر طرازی و دولین از نشسته نرا  
ران هزار چون مایه جدمین او که بسته جاد فریخ که ماروت  
منبت ن بابل را نمیکس ساسل در چاه ز کندان او خیمه و از سوره  
آب در چشم و خیمه و بر که بجای خود می نازد از حضرت او دمیده

مسکندانه و خرد بختور او بشعور معرفت خور و میری بروانه نتج چال او  
بلکت بوانه شکل عظیم المثل او من نو و در لطف است اجتناب است  
که اهل از گلوی دو عیان است بوقت بکوه گنگ که منسای  
بلکه در قصه طایف بهاری چوبائی سونق در مجلس خور دی  
چو کام ذوق در اهنه کردی متوش رود چو یک نرمناب  
معنی زن و عکس آفتاب دید و میکند دو کسم بازی کند بر یک زمان  
رفق بازی شاه بون فیض از او صاف ز بای و در نای آن جمعیست  
بغیر از وی آرام کس در سلطان عشق در کشته رول او چنانی است به یافته  
که سخن خور و را اصلا و خور حرف نماند لشکر کشته عشق و لش  
ترک جان کس رفت همه کز بای سر اندر جهان کس رفت با وجود  
انکه خور و خور سید طاعت محنت و در لطف دیده و هر نو اندازنده بود  
که سیه سنگ از جسم رگین کس رفت نه تنها عشق از دیده و خور  
بکین دولت از کف خور در دیده و حسن از در کوشش ز دل لرم  
بر باد ز جان هوش شکر بار دشت اقامت بر در این بازین افکنده فتح  
یاب خود را از انجا داشت چون تا زمین بر ده لشکر این را این بود که هر که  
از عشاق نظر باز از راه دور و در راه پیدان آل و نوا از ادب با خور و دور  
بناده بودند بهر از او از آن کنیزی کمال اینی کس سر شمر سخن از خانه  
برون می خرامید و رعای او را جانوی خود میرساند و کمال اعزاز و کرام  
و در شگاه حضور و مصلحت و چون لب معیشت و کامرانی و مسرت و شادمانی

با و بر روی او ملک ملک اندوختیم میگرفت بشوید و خزانعت و سپید فرقه کرد  
 حسین داشت فرقه ملک خزانعت و دیگر که بر بی خوش منظره بود که شده و عالی  
 او را خزانعتی رسانید و فضیلتی شایسته بار بختوراه و حسن منظره که خواست خواست  
 بکمال حسن و جلال دستبرد به بخت خزانعت و دیگر خون ماه استنارگان و بار  
 صفت منظره که بدینا می رسد از دلاست خود مرانده و دست معنی بر کجاست نه  
 عالی محنت و الا فطرت است با نوحانه را بجز سبای موی آراش داد و دور  
 دور و دیوان از زلف و دندان که گرفت لبز جاب با دشت بانه میر خجایم  
 نمره اسباب همیشه و کامرانی را بهیچ ادا و سبب خفته و را در قوت نماند  
 طبعیه و شایسته چال نوری او دیده بخت بی نوحه و بر خاک نهاد و میوش  
 او خزانعتی نازنین او را از خاک گرفت در انوش کشید  
 یکدیگر انوش در آو و تنگ هر دو نمودند ز نای و دیگر لبی شایسته را  
 بخت و زنت جاد او انواع اطمینان و استسریه در پیش نهاده و طعمهای که از  
 کشت آن طبع از روی مطهر می شد و از الوان جلای آن دیده افروزمیکشت  
 صفات خردنی نایه بر بر اکس و صفش نایه خانه نخریر و عالی  
 بر کسر و زلفت غلط گفتن شود مراب خست شایسته چند لغت از استنار  
 نخواست و فرمود با چند از یاد و مسرت او را در کشید چون سر کسرم شد  
 نازنین را در انوش خود آو و کام دل حاصل گو گاه بر سبب سبب  
 انگشت که در او زدن از نرد و دشت سید بر سبب داشت لبی بر لب  
 گاه نازش گرفت و گاه رطب فضل کج از طبعی رنق نکشت و بافت در دست

خویش خند براد ساجده در دو سنگابی ساجی عیش و کامرانی  
الفقه تمام بیست و شش سال بر دبا بران که خدیو کاو در بر بیاقص  
جلوه کرد و در ویش بیست و نه سال خدمت منواری کشت شاه از  
پو ابکا و تار بر خواسته بجام خرامید غل کس و دو طفت فافره پوشیده  
دین افکار کبرک ان دلدارم تفاضلی انعام نمودت و بر طافه رفت  
مینا با خرقه را افشاند ملک نمک بهم رسانید و اوله کبرک نمود و هر بن منوال  
چند شبانه روز به صل آن دل پرور و خوشوقت بود و جهان سنجیده او شد  
که کلید نیک بخت با او نخواست بهریر و هوا به رخساره او را آمیخته و از  
مقابل خود داشته چون دیده تماشای تقای و لکنانش کشادگی کیفی  
ای از روی دیده و لم در جوابی گفت جانم اسیر سلبد  
مشکبارت یکمید کردی و دل و جان شد از آن نو باری و کیم  
که جانم فدای توست چون چند ماه برین نشی یکمیدت بوی زن نخل  
را بخاطر رسید که از خطام و بناوی هیچ خبر پیش این جوان سب و چکی  
یا خودت از دین لک نمک روزیانه از خزان که می آورد ایبا سحر دست  
با در علم طلسمات حاضر خواهد بود کینهزکان را سرانگشت که بهمانی برود  
هش مال او غایب که با این راز محقی برسد افسانه ناکاه بیکرگاه سحر  
سحر بار از حمام آمده بر بالافانه رفت و خرقه رفت نزد زرا نو پیش  
کینهزکان از راه رفته تنگ که چون نواح نوزن بود دیده سر رشته  
کار را در دست آورده بنام نوبی خود عرض داشتند با نورا بعضی شدند

که هر چه هست از خرقه است و نه و کاه و نه لباس طعام میگردانست سنگینی  
آن تازیانی بعد اتفاق روزی کینه کان و بدند که در کاسه انوار نعمت  
که نمونه ماکولات صحت بود تناول میفرمود از خاصیت کافه سحر اطلاع  
یافتند و همیشه و تخت را بتر ازین عالم حال کسر و دزدان و در رک حص  
در جنس آمد و در آن صفت حلیه طبع و دقت و هوش کاف و در دل تخت  
و در بی که فتنه شیشه که لب و جمال تخت بر نده در دل و لبت پس  
از پیشه زلف نموده که کدام حیلد با بدنان اسبایی ناز و در هر باید سینی بفرماید  
هم سیر بود و در دودست در انوش کبد کبر داشتند و محبت چون سیر و نگر  
نوش بر آرد و کاهی عین لبتش را بدیدان از زو صفت و کاهی نایبش  
را دست هوش بر میساند درین اثنا جمیده گفت که شما از مردم بزرگ شرا و  
متجربند و در لبت که در بی شهر به دولت سرور اعیان فرمودند و بخلقت  
و اعیان شهر مستفید نشد به صلاح دولت آنکه روزی باو محبت و درید و از  
یکدیگر قطع گشت بدو آیه سفیهی است که با مردم دالاه و ولایت مملکت  
همسیر آید بقدر دشمنی و دشمنی است و اجابت بود و باو خود گفت که اگر  
نهائیش آید و من یعنی است که مرا اسم تجلی و کرم و تقدیم بگو اهر رس نذر که  
قدر و منزلت فرما و ایان نجل و سیاه است پس مقدار مقدار سوار و چند هزار  
بعد بخد من مقدار فرمود و مسافر از حراز عیب بایان مرید و این بر و در  
مشرف حضور میداشتند و روزی باو سیاه در طعام چهار تقرب و شکار  
برآمده بود و در آن اکی و در نذر اهل متعلق گشتن و طهرانی شایسته سوار

در محراب و دیوار و آبی شکر آب و آب میانه شکر آرد و مرا اسم ادب  
و شریطه بنویسم و مکریم فرد که داشت کرد و نصفه احوال نمود و اسم دیگر که کان نامی  
و کاه داشت و او را شکر و برین اشک و زین قنویافته آن چهار چیز را بنویسم  
ساعتی چهار آتش در زرد و بناد کسره و زاری و صبح و فرج و غنچه و آب شکر  
در شکارگاه افرو و دلیب را بشود و نظر را آورد و قیاسان را آورد و بنده با خبر  
که آتش در کجا گرفته است چون بشیر رسید نزد پیر که بجای آن نوی زین دل  
از ام آتش افرواده دو پیر و دو پیر در شکارگاه رسید و ایام ازین وقت  
چیز دادند او بنیاب اسفند خاطر گشت و آتش اندوه از کانون سینه او بیاید  
زبون گرفت زیرا که بر این جمیع عتاب و انتقام بی نهایت فرموده اند  
دو بنده نا اطمینانی آتش نامیدند و از کاک طال شکارگاه کرده بچو و کلاه خود  
خر آتش فرموده او را اسالت و در هر گردن شاه بنیر سر اسیر بنیر رسید  
و او را دید که بهر بنیاب خنجر افرواشیده و موی سر زرد بنیر و کسر بانی پاره  
کسر ده بزرگ سو کو ارا ل و این شیون را نوازده داشته و چشم و خنجر  
و اسباب توجیه سر ای میگردشاده و این وقت مصلحت ندید که بعضی خرقه  
و کافه و غیره بپوشد که کسی آن اسباب از خانه بر آورده بپوشد چون  
آتش فرو داشت آن نار بنیر آید یکی کلاه خود آید سه ترسان بر یک  
جفت نمود و کان بر رسید که اسباب باجه شد و او هر چند و غنچه بنیاد  
عطاب نموده آغاز کرد و گفت طرفه یا عاقبتی نمی بینی که غایب خان من  
و قیاس کسر و زرد بنیر نهفته خاکستر شد و خرقه و کلاه تو هر



شمار بود که کسی باوان کند تا خاموش شد و هیچ علاج نداشت با نواح  
 نم و عرق بمباشند و عزت لب مردی بنیادی ششم و عرق بمباشند و عرق  
 مردان که شعله غریب بر اوق جاتی بر افروخت متاع نواب  
 و سیاره لبوخت و خادمه آن فتنه ایام طلب لک تنگه نرود  
 آن شهر یار سر اسیر باندیش در از فتنه و رفت بمبلغ  
 از کجا بوصول رساند بفروری یعنی از امتعه و اقمه فتنه و خفت  
 او که در روز دیگر تقف مبلغ از مبعاد در پیش آن نازنین  
 نهاد بر روز دیگر ربع آن همین روز بر روز کم کرد و طوطا و  
 و کمر بقبول نمود چون فقط مغایر شده هیچ جز در لب  
 او نهاد بر آن و مبعود گشت که هر چاره نماید بر آن که از در ضریح بود  
 که از عسده آمد از آرام بر آید نه سگیب رسید که بی اور سبت  
 نماید تا کهنه انگاه دو هفته متفرض نشد و با نعام مساحت نمود  
 که شاه به از جای بهر شایسته چون مطلق مایوس شد تا گفت  
 که طایفه تا طایفه از دست اکنون بار از دست شد و معتدل  
 و دیگر چون شمار می بیند با در بنجانی نیست از خانه بر آید  
 رفت بار باقی محبت باقی شهر یار شرمند و سر از خلیف و  
 اکتفا قدم از خانه بیرون نهاد مشکل که رسد به صل  
 جوان بجا رهی که از تدارد میکنی هر صند که از آن عبور میکند  
 قدم بیشتر نهاد و شش هزار قدم پس میرفت و از بهر فانی

محبوب یا خود شکوه سر میبود با امید و فانی که جفا از آن سمن بنم  
 که از خوان و خادید است در عالم که من بنم پس وار داد که در پیش از کمری  
 مرد می کند تا اندر نقش بر و دو که از دور بظاره جال محبوب لبکی بکشد  
 جوان زن بند ز و من خویش مانع بیک نظاره شد از دور قانع  
 آخر کار شش بار بانی بد آمد که بغایت محبوب خود در جانده جایی اندر  
 نه افغنی رساند مرده که گشت و هنرم کشته اعتبار کسر در دور هنرم می آورد  
 و در باز از میفرودخت و حرف ماضی خود میگوید و در باز از میفرود  
 سبزه او بظاره ان نازنین لبکی خاطر مسکین خود میگوید نظر کن بدین  
 کسر دشت روزگار که شد کرد هنرم کشتی اعتبار مدت بکاه است  
 درین محنت با نگاه پای موت افشرد انجام کار چون نازک اندام بر دانه  
 ناز و محنت بود تاب نیاورد و بظرف شد خفا که فوت بر خورستن نماند  
 تا کسب نرزد بیک در میان پرگاه بد کسر دار برنگ که انیت و چشم بر دانه  
 او لبست و پوسته ان دلخنده و بد هنر خانه کرده بظرف نماند بیک از وان  
 یا میر بان کاهی نمی پرسید که این کبت چون طافت گشتن نماند بیک افند  
 و سیل چنین از دیده ما سر دله و از کماک صفت طافت گشتن داشت و نو  
 جان در تیش رهایی نمانده بود و ازین بهبود ان بهبود نماند گشت  
 در نیل من مدت و عده یکسال که بوز بر کرده بود سپری شد و ز میر بکشته  
 قدم محبت الزوم او را بظار بسیار کشید چون اثری از وی نماند و هیچ  
 جانب خبری نشنید درین ایام نماند و بنام نماند بغایت معظرب و بی اثر گشت

و نجرار شد در خاطرش بر هر دلی راه یافت و مکاره تیر مملکت بر هم  
 شکست و خواب و غرور بر وی نماند عاقبت دست بر جهان افشاند  
 از ولایت بازه سپردن راند چند جوهر نفس که هر یک قراع مفت ایستاد  
 توان گفت در کمر بست و صندی از معتد ان هوا نوا که در سحر و جادو پیشانی  
 کر بر نود و دو کسفت و کار بار مملکت بیک از امرای بزرگ سپرده کام  
 طلبی داشت از نشانی از عیش فرود شدند شهر بر سر نهاده  
 شدند چون صید منازل و مراجل می کردند در بادیه رسیدند که از آب و  
 دوزخ و رصوب و حرارت میراث میش بود زلالش طوط  
 سیم افغانی جی ریش می و پیش عذاب منزل هوا از ریاح  
 خواص سحر زمین از عیار عذاب هوا عیش ز فوط حرارت کدی  
 که چون موم میشد دل سنگ ذاب بر اندازند بیابان وادی  
 کبی با ارباب کبی تا بغالب کبی بر فراز کبی نعل مینو می شود در دست  
 پای و ارباب کبی بر نشی که اموال فارون می برکت از رکاب کباب  
 امراض بجای رسیده که در این دو بر که بود یابن انداخت و زنده می ست  
 بود و بون نه بالای آن نشسته و زمر را چون در صیت زده و بر که افتاده  
 غرق شد چون سر بر آوردن شکل بری که کس و دلیبری میباید نمود  
 وار شد و بجانب هر که دیگر فریب و در آب غوطه زده و گونا منج شد  
 و صورت نور که گرفت و بالای درخت جوهر آینه باز خیزت زده و در  
 اول افتاد و بصورت و کشتن حله کس شد و میر که دیگر در آینه صورت

اصلا یافت جان چند یا بر تنه او از زیرین رک بخت مختلف بر آمد و بر آن ظاهر  
بدین گونه چو که از حکام مشهور زمان زمان نزدیک بود شکفت مانده گفت که آب  
این بر که طرف خاصیت دارد البته همراه با بر گرفت که بکار فواید آنرا پس چو  
خانی کسره و آب آن حدود بر که بر ساخت و در آن عصر و حکم کسره  
با خود نگاه داشت و در اینی شد و بر نان حال بدین معال مژم بود  
تا یکی بر هم ره بودی که بر او یکسره و این بهایان محکم نقد بر اینی بر قرار  
اوست بهمان شهر که با شاه در قید عشق اسیر شده بود و او نمود چون  
در بر آن شهر با نظر بلند بر افتاد و رفت اقامت در آنجا نهاد و فرار داد  
که بسیر طین دلکش و عمارات دلگین و نقش و نگاره مهوشان  
ز باطلعت و ناز بنیان با کسبه صورت خوشوقت شود روزی عاشقی باران  
و نفع کل از بر آمده بود مردمانی که محله بجهت دید که بکر شکوه سراسر می کنند  
که جوانی زیاده و خوشحالی از خانه آن بزرگ دین شهر آمده عاشقی  
ولی زن جوفا شده و دوری او بیک مال و نفع فواید ابایی دلگین  
بر خاک افتاده و دل بر هواک نهاده و آن سبک دل همه اصلا بر سرش  
احوال او نمیکند نزدیک است که هر روز فردا بیما ز زنگار او لب ریز شود  
و جام گل نفس و نافه مهوت بجزغ غلبه و زیر ارضای این داستان  
و باقی نماند یعنی که که آن بادشاه من است بر سران  
بمزل آن نوازین شایسته دل آمد بادشاه را بکالت نرج دیده که گرد  
و بر نرخی آمد و راه را در سافت با دست و راه را از خاک

بر کس رفت بمزل خود آورد و دوزی معالی او شد چون رحمتی او را بخت  
 که سبکی خشک شده بود چندی نه کسرم سسر بر باد و چون اندکی  
 فوت کس رفت طعم سرج الهی با و فر آمد ناله کمال خود آمد و کس رفت  
 محنت نمود و در انبش و دیر از نماند و کس رفت بر بار بفر آورد و کس رفت  
 که خاطر مجید که همان مهات موافق اراده دوستان قدیم صورت خود  
 یافت زیرا که هم بدانش و تدبیر تو انکار ایم و هم بسیم دارد بست  
 خردمند گزین و پوه از ویس میر بود اکنون مصلحت دیدن  
 انست که باره مبلغ بدربان و حلومه و سار زمان عطا فرمای و ان  
 جلد را از خود راضی سازی و بیامردی اینان بخجور آورفته  
 دیده از ره بجاه شوق روشن کنی و انشاالله داری که از زنده گانی  
 من نظاره مجال نورانی شاست و ان قدر وسعت ندارم که از عده بهای  
 شنبهای وصال تو انم بر آمد تر صد که بنده را در سلک خادمان حضور مستقیم  
 و نای نابین و سبب بحث ده مجال مدیم امثال تو بدو پیش میر برم و کس رفت  
 آب که کسرون مفر کنی ناموجب آبروی خود دانسته در بخت  
 سز کرم باشم شهر بار نید و زبر نامح کوشش کرده میش در بان و خالان  
 رفتن انبش را بسیم و زبا خود متوجه ساخت و بخجور بوی زن رفت  
 و اطهار خدمت نمود و قبول نمود و چند روزی برای غسل آب کسرم  
 مرا دمت کرد و چه نداشت در آنی از فرقه روزی و زبرد و سطره  
 که در خور نبر که تو نه بود در یک طرفه بر که بدو سپرد و گفت این آب

و بابت نسل او بنام پدر سرکش زید و بی بی که هر یادی از بریده تغیر بر طایفه  
طغور خواهد یافت همچو بنوای دید که هرگز ندیده و ندیده شهر یار چون  
آن اب باب نسل او بنام خجف و بر سر لوی زن و نخت در ساعت سلطان  
گرفت و حبس نزد دیلای بام در اردو از نام جیم می جید و خویش و در  
ملکفت ماند و دنیا و دنیا و فرغ نمودند نام شهر یار بر باز و نمود و غلغله  
شده که کرده مردم بر جان او قرار هم اند و نگشت بدندان  
قادر حلق و نیزگی تغیر او را و در دور دل خود گفتند هر چه  
بیش آمد آدمی را از فعل خویش آید چون جرئت شدن او و شهر یار  
یافت بگوشت شهر یار اینجا رسید او از غایت ناسف دین بدندان نظر کردند  
مقرین و مکان که در دور معالج او سعی و انسر جای آوردند هر که او را دید و بورت  
ایضا او با تمام عظیم و طف فایده معجز کرد و در دنیا بر مقربان بهم مراب  
سرمه شد و انون و امان و بیکان و سایر دانا بای ناکه که محبت کشیدند  
و بجان و دل اصلا بخان ندیدند ایکی به بغض خود خوف آمدند پس در زیر شهر یار  
گفت که بوالی ابنی شهر و خویش و لای زن اعلام فرمای که استاد بی نام  
من و دوایب اندیشم که از غلغله و حجاب عالم حکمت و عربت بهره و از و داد  
اکبر و استارت فرماید این عقد مشکلی را حاصل تو اند کرد اگر خواهی آن  
اوستادی دبیر ستاره که سر حق برار و بر نیز زحل را بی  
بنو بر زوی بگردون برای زیکه زوی شهر یار پنجاه روز بر اصف نمود و یکیک  
بجنور و ابی شهر و قربان و بی زن گذارش و ابی بجان و دل اجابت نمود

و چون به بادستانه امیدوار ساخت پس ازین برونه در راه و بجز کعبه  
 بمنزل خود بر دو دو کلن طباقت و زنجیت واکسرد و از دلو کبابان از بار  
 از دلو کبابه و بنیاد کو قیق و سبندن و سبندن او و به با ستر و غود و غول  
 زنجیت و دو و عده مو که کسرد که این را بعد از شش ماه بهیوت اید ایدم و آب  
 بر سرش زیزم روزی سکی از خادمان این نازش گفت که شاگرد  
 من در منزل شما خرقه و کاسه و شمشیر و سمیت آمانت نهاد  
 و ان اسناد استامین است استا بارید تا خرقه پوشیده و در ان  
 کاسه آب کرده آغسون بدم و این بوزنه بخوردن و دم که در عیت  
 سفایا بد و بصورت اصلی این جلو که سوخته مکاران بخوردن  
 این فقره دو و بدندان چهار جداره خاف ساخته گفت که نه بر دین و نه  
 بر دین و نه بدین جلوه که بر عیت خوانی است حال تمام چون بجه از شب یکدشت  
 فقره آب از خود دیگر بر سرش زنجیت در ساعت بصورت اید نمودارند  
 و عاشق و معشوق بظاره یکدیگر برهشت در آب دادند شمشیر را و بنجید را  
 و زیزم را بر سر هر نه نه نشاند و خود بر پشت و دو و در هر دو از خاد  
 سلیمان و بلقیس و صفای تخت و کوچه نشاند ای یکدشت بر و از کفان در کتان  
 سعادت نشانی که عبارت از دار الحفاقت بود اسید نه و اینک سلطنت را طوف  
 تازه کشیدند و محلات ملکیت در سر نو انعام دارند و سبای بیار و شمشیر  
 و شمشیر را بر محل یکدیگر سرخوش بودند و به مسرت بجام عشرت میخوردند  
 باریا رخا و زیزم که از وطن اید که عبارت از فرود گشت برین است جلوه

در یاد به ضلالت که میکن دیوان و غولان است سرگردان  
 شده اند بعضی از شمایل جمیده این نیست خصال و پیمانه  
 گرفته اند گوناگون شده اند قطره از دریای رحمت خود بر بر این  
 بر بر با بصورت اصلی گراهند و این دالوفینی بحسن که خود را  
 مقام اصلی یعنی حلا برین نشوند و امین رب العالمین  
 تا بود و بخت خای باد مهان تا بود و خرقة کسوت درویش  
 باد از رخ شاه صد باره کانه فرق دشمن بد کیش

در نامه های باستانی دیدم در ولایت کیلان فرمان  
 روایی بود بمعدلت و سخاوت ارکسته بکلی اندیشه  
 خاطر او بر فاهیت رعایا و نادانی ملک معروف بودی  
 و خود را نشان خلایق بمنشابه کوشیده ان و انبسی و الا تراوی  
 که شهریاران مالک سر بر خط القیاد او نهاد سروران افاق  
 نطق فرمان برداری بر میان جا بسته  
 بادشایان ملک جا کر آمو سروران سر نهاده بر در او همه اتفاق  
 زیر فرمانش کوی گردون تخم چو کانش ان نیز از اقبال  
 و ادب و خرمی بود بکمال حسن و ملاحظت و بغایت زینا طلعت کرشمه  
 سخنی که نغمه جادو فریب همکاره محبت در ماضیت کینان خلوت



کزین را بر هم زدی بیه بخود منت ن را و به کزین را بسکنی اتفاق آن  
 بگر بر وانی منظر برآمده تماشا می شهر میگرد و حسب درست نظری  
 افکنده برده کذری را که بجانب او کذری افغانا و ک مژگانش  
 جهان بر جگر خور دی که نهانه رند کافی اولب ز رشیدی  
 در آن کوی بر کس که گرفت جایی بیک غزه آورد اند ز پلیس  
 ناکاه بور وزیر را به ان حسن آبا جور افتاد بخود مشا بهد عقاب  
 دلربا نس از بای در آمد و جهان بورطه بهوشی فرورفت  
 که مردم کان بردند که مدت حیات او سهری شد و جان نخی تسلیم نمود  
 که هر از باد نیز زمر اند ناوک غزه خور و بماند پالین از رفتار و روشن  
 از کان و ز بالین از گفتار فرماند جهان منهدیده و سر ایست کرده که از  
 خربد نیست ازی جای که عی گرفت ماسر عاشقی بیارده معموره  
 صبر و سبکی را خراب و بران سازد و جای که نیز فور پلیس  
 عشق نیاید از کو اکب فواقت کسی آثار و ن فی نیاید  
 هر کجاست عشق ز در خگاه خرد و عقل و هو کس که در راه  
 بر سر عولیس بسته کاکل اند خزار چمند بوند حکم گرفت و مرغ  
 جانس بد ام زلف مشکفام انکل اندام گرفتار کردید کاهی تنگ  
 حسرت بر سینه میزد کاهی خاک تا سفت بر سر ریخت و چند  
 اشک از دیده بارید که طوفان فوج از سر تازه کرد ایند چهاره کشته  
 واره تنک نظاره دست از جان تنک ان نرنج صحت

کینه ان دلا

کشیده آن دلاور بگر سوزده نگر بر مظهر دقت سرسان و بپوشان مانده  
تا دور که در آفرینج دل میران بجایده مشغ در غلغله سینه پر دانه  
کردن خانه نه پای انکه دست و پا منی مشکبایی زده کسری منزل خود بخواند اینم  
افشایی را از خوف رسوایی و سره استغاثت نمودن در آن حادثه داشت مانند  
مشکل و دقت از آن مشکل بر چه میخواست که آن دانش در سینه نهان مانده و درین  
راز از خویش و بیکه کسی ندانده او را یافته منزل عرفان از جوشش در و دین  
برون داند خوشیست از بگردان این گفتی که عشق و مشک را نتوان نهان  
بی اختیار از شر راز سینه و شده ده بر کشید و در مشک پیدا و از افغان و فرودش  
غلغله در عالم ملکوت می افکند کبک بر یکشیده تاده غنچه که دون برده  
گشت سینه خور بر ازین و وقع و حشمت انکه و دشت محنت از انجا بی یافت و از  
خوف و عراس هاشم دین از زید و خون درین خشک شد که اگر معاذ الله  
این غنچه در مزاج بسجسته شده و سبب غیبت باو شد مانده بپوشش زینده احوالی  
او را از خلق گشت و چو دودمان او را از حرمه گیتی بر افکند مظهر با و بیاطفانه  
فرهنگ بر او بدو که او را بسوی خاکش چون حواله در آغوش نهادن عشق کاری بود  
طاف سواد بی نمودن چو از او در جسم نرنگاری بنود طاف تاب ساری  
تا که بر افغان و عثمان و کنان و کنان حقیقت تاب برایش عشق تو میر بخندد ای بادی  
روغن میند و میر نموده سوزنده سیر ملکوت در دود و دوش از روی مهر با خاک  
از جبهه و دشت و دیده پاک میکند و بیاطفانه چو یک دیو از جامه برین میرد  
و چون مرغ لعل و چینی یا آب از گال اضداد بچنگ و خون بطلبد و بنده محروم

صلا و صند خود از زبان حال او این مقال بگوشتن می رسد  
 ای عزیز که تو در کسب می بینی جان من بجز زویش که اندام می دانی دقت بگوشتن  
 بجز کشتن شبها و روزها و به چشم نه بسجی و به پهلوی بر سر استراحت نمی  
 زدی و قطره خون بر نشانی بغیر ناله بر کسر دوق رساندی و دیگر  
 چون در دست بر بختی بکفر از نجات ایندی بود آفره بود ازین واقعه  
 بد صحبت اندوه گینی شد و خنده خون بختگان را فراموش آورد و با نفاق  
 و محال او بگوشتن و نایان جرت سبب و هر رفت اندیشه بعد از  
 مستحق معنی و فارور گفته که این سبب را مرض بدی نیست که بر او و  
 از آنکه توان کرد و نیت بی و واقی او را بچو ساخته و از معوره شود  
 بخوابد به پیش می مستحق بار و محبت دونه او سوخته و شسته که شسته فرود  
 غنوه بکرا و دایره باره سخته ر بوی عشق ملک بر ننگه بی زب  
 صبح میرود و این نوشته می آید با فضل علی و از بخت نماند و در سبب  
 جان بپوشند و در چاه و دریا و انش و هکله دیگر خفته و در بر انداز  
 حق کالان می کشد و مهرمان خرافت کیش و و نشانی شده و بانش  
 که نیت عشق زب بر بود در زخم کشید هر که اندام بود و همدست  
 لاجرم کار او به بکشد و در خضر را عشق صفتی و محبت صبی او و دل عظیم  
 شترانی کسر و خنک او نیز از و زب زاده میفرارند و خنک  
 از خوابی زنگ زانوی کس نه سبیل می کشند زو میاید کس صفتش  
 از باز اندوه خنبد مانند و خور و خواب بر دی نفع کس و بد بکلیط آرام

بیت و حفظ با بر زبان و اندر زمین و آوازه و حرکت از شایان مطلب قابل از قیاس نیست  
 تمام کند بخت فخره با دست راست و انهم سالی که سر بلند نشود و در اثر این آوازه  
 ملک از ملکانش بهر مراتب و بهر ارج و شمار کسر و هیچ یکی از شایان از این  
 عهده تر نباشد و این نکته را مقرر بر محقق اعلان نماید و در همه را بقبول رساند و نام  
 بکلیه را با از لوح زندگی کسرت و آید و خانه از برای شایان از عهده گمان ناپود شود  
 این همه ملک من از ایدام عهد از ایام ناپذیری عهده فرود آید و هر کس کسر و موجب  
 فارغی من با نواح قداب و بنوی و از خودی کسرت فرود شود و بی جهت حکم ناسازگار  
 همیشه بهر بی غایتی فرود و بای اندیشه کسرت فرود بر دهنده عکس کو هر معنی بی  
 معقود بنا و در دهنده کسرت بر رضا بقصد داده حکمت استیجابی کردن نهاده و از  
 زندگی خود را مطلق با یو کس سست نه چون در این امام محبت از دم عهده محبت  
 چنان سخی بر روی غفرت نموده و من سخی سعدی سبزی از بی کلش از روی حیات  
 بود و بنور باطنی و عرفان حقیقی از نیلین الاهی یافته بی مکان زمان نموده  
 در یک لحظه بر وقت این بن حاضر شده و با دست گفت این جاده مکنه را  
 مکش بجهت از روی نیست عینیت الاهی محسوس خواهد بود پس مرعای فانی  
 فقیده محبت و عین تمام کسرت فرود جانان مرا معنی بیاورد این  
 مرده شوم با و سپاس و بهر یو کس زندگینی لبانم که از خاتم عین عبادت  
 است و چون این محبت نبیند از کمال عهده کسرت بر بان الی بن نهاده و  
 انحضرت را بچشمند و در عزت جاد و چون مریدان عهده این و  
 طالبان کمال است کسرتی بر بابت و شیخ فرمود نزد از روی و از بی

که دختر ترا این جهان آسیرین جان نازده بخشید و زندگی کسر بدین کند شیراز  
 کمال از رومندی گفت که غایت لطف و کسرم بستم که بهین امانت موی  
 معرفت شیخ دختر مرده زندگی بابر و این نوع خود با کسر ده بیخ فرموده  
 که حکم فرمائی که در ستر کوچه و محمد بچه منادی زندگی هر که عاشق دختر باشد  
 خود را با هر کند با ترس و بیم بر رگه جهان پناه حاضر اند تا بهیول و لطف  
 شش شایه دهر و غایت فل الهی شرف و امانی خود و مباحی کسر و  
 کسر باورند از دکلانم ایندی در میانست پس حکم بدست ده در ستر منادی  
 مودت و کرم بگوید فرما کسر دند چون برسد و ز برسد بدندان بجز کشند  
 این نوه جان بخشش و مرده بخت افزایی اعتبار آواز کرد که منم عاشق  
 دختر بدست ده کسر کشید با نواز و حکم حکم او مستند از غایت خطاب  
 ز بخت شکست و انایان آگاه دل او را بر رگه حاضر آوردند و در زبان حلق  
 اینمغای کج کس محمدان اینی راز میرسد جان بکف پیش بوی  
 طلال آمدیم سایه رحمتی او ما به مباد که بدیم شیخ غایتی سپاه ازین  
 احوال او بعضی فرمود که عاشق صادق سینه هر صیقل رخسار او و نیات  
 محبت بکفرن اشک خوبه نکاشته دید پس شکر بار گفت که خانه زار محمدان  
 عالی کینه و بخت دختر مرده در اینجا عیالکس نباشد شکر بار ضایع کرد پس  
 شیخ دست جوان را از روی مهر کسر فتنه و زخمت سسر برید محبوب  
 او را بخود و کسر مود که لب نوشی آن نازنین را در یکدم دل بوس  
 چون بعد خوشش بوسه بر لب او داد چون صبحه در خامنه مرده

جان نمانده نهاد و حریفه کمال بر نهامت و بار خود را در بر کشیده و در شک شادی از دیده  
غمه نهاده و بارید و قهر کرده نهاده و گنج یافت هر چه بود و جوانی یافت که سینه در  
نظاره ستاری زنده و از برای نروغ و خیز و سیلاب و در سینه جویبار خشت و خشت  
و خیزم مسرت و مرتب و دلونده سبط انگیزه از از یافت و دوما  
کشته و سیلابی بر نفس زیا نشاء خودی را که در هم با زار زیا که گشت  
عیش و خفته و در عهده افاق ملامت ستاری ز آب کم نشان نمردی فلک در رض  
و کوب پای که بان جهان خرم زمانه ستاد و خندان امل نام خوشی و در کار بی  
طلبه و دما در دو ستای چون سمان که خدای و سیلاب و ویسی امانده و طمع  
دختر بان جوان و الا که سستند و آن دو که نفسی در سنگ یکای از نظم و دونه  
چون بعد از هم و اعزاز خود و سیلاب با چهار در جلیله ناز آورده و او عیش و طربانی  
و دله و سرش که نه بر زمین نازد و کاه کسر و کار کار ساز نهاد و شهر بار و عید از  
فران خود و چه حضرت راسته ای با خیم و مرا اسم خجیل یا آورده و رفت فرمود  
سینج و لایت دستگاه از آن و بار بزرگ شهرها زیند پرواز بیال که از منظران  
کنان در استبان صفت لبان معرفت مکان رسیدند زهی آن  
ست جاز و تبریز و از که و یکدم زکیان سکه سیر از سجن و لعل که خاک یک شهر از  
با طار سجن ضایع است از با و ششم الطاف تم نری یک گشت که در منی را از چینه  
بهاران و بار عین و سنج بعدی و اولی عاقله کلک کلک نه نسیم سخن و ای و مکنه  
سیر ای البان منام سکنه و هم و ششم معطر ملک و داغ و یک معطر ملک و داغ  
با صخره جبرین جهان از ان عهد است نفعش نخر بر و در اردستان و بستان



دست فخری نامرادی خاکساری غریبی در دمندهی دلپیکاری  
 بنانی از جهانی گشته فانی گرفته از مردم کناری هر چند آن یکایک لباس درونی  
 ندوریر دست اما زار بزرگی در پیش پیدایش سرافقت در راه او بود و چون  
 صورت او عید بس در چشم ما مطبوع و دل بسند نمود نزد یک دورفته رسیده است  
 بجای او نه نشستم از هر دری سخن در پیوستیم کی از باران برسد که شما بلفظم که بودیم  
 بهر که ام چنگ و مو که زهی سکه به بنده در دین و کد اب ببت که یکو بر در طمان  
 هنوز رو بخت نموده مجروح شده ام و بجز راستی است بهنو آن گفت زیر آنکه  
 که از انانیت اظهار بر سر از دانی دور و دبل بر خفت عقل انگیز است  
 گفتیم میان باران کلف بر طرف است و هیچ کس از غمی غمناک نیست و ناخوش  
 که حال ما میکند گفت که بهتر است که از بی نام او که پذیر و نام این قدر نامرغز  
 که در سبب و حشمت امیر و جانشین نفرت آنگز معجزه ان از جان و داستان  
 انگار در انابی آموخته شوق ما باستان ان صده ان بجا سد و خشت دل با صراحت  
 و مبدی می افروخته از برای خدا که واقعی است جان فرمایی و جند نام و نامست  
 که دین باب منجیه که ان نقطه بسج نشریف سر سید است کرونو اهی  
 که قاضی که عباد از روی ترا کند حاصل را از خود را بپوش از محروم در دول  
 از طبیب دانا دل نه بجهت چون بجا بود از مرد در لذت و ن بعد جنت و شش منبر کی  
 گفت در شهر جو موزی در ششم چیده در نهایت دانی در بنا و عادت رعای  
 دلکش ای در کمال حبش و محاب طویا مانند و جبریت امثال رضا و کنش  
 هیچ نور بار از روشنی و لم و له در لغا منکشی شب طمان را سبای کنش



دو چشم در بایش خیزد بجز کسر نهد جان سنان عمره نویر  
 بعثت کرده ناراج دل و جان بیک عمره بخارت برده ایمان دلش بر ماست  
 مای مردم ملک میرفت ملامت بهم جانش عزت و رو پر بود نام از کلام  
 دستری بود به گویم و صف نوی و جانش که نتوان یافت در عالم نفس  
 دل من جان زن الهی سخت مونس علم داشت همیشه محبت در مرز و نه  
 سید میگذاشت تا که عشق مجنون با لیلی و اخصاص و امق با عذرو محبت فریاد  
 با شبنم و دو پیسته و لبس با تنی و دله سودا یا اسما نه انی دمن از غم عشر  
 اگر توان گفت در سفر و مهر بگی بودی و هیچ حال به و مال او ناسخه می اخصاص  
 من یاد صادق و محبت یکدیگر چون سبزه و سنگ موافق بود هرگاه در منی و خیارش  
 جای نظر ملکوت منوریم منقلب و در غم سر ای میگردم ای سوخته  
 لاله درون از غم تو خنده دل غمزه لبه خون از غم تو و باغ بهشت سرگون  
 از غم تو بیل بکن گشته زبون از غم تو از جانب دولت و در ای ظاهرش  
 استکار و بناد و داد بخوبی مستحکم بود که شرح آن توان داد هرگاه بدیدم  
 در کاف و ذوق عایت من دیدی این و مرجه از دل بر کشیدم زهی طایفه  
 حسن و جویا حرامم یاد با نوزندگان اگر افتند ناز می قبولت کنم  
 هر لحظه بر تو جان فتن با تو بجهت با نوح مایل یکدیگر بودیم این بیت مختصر نشان  
 من گفته اند زن و سر و دامم بجان دوستانه تو کوئی و دو مغز  
 یک پوستند روزی در خاطر می گذشت که حکما گفته اند که زن را صدق و راستی  
 نباشد و زن را لطف اندیشه دو عاشقانه بود در زمان بوی از تو

فروغی در میان بحر صفا بود همچون آسمان از مهابل غوی - ای بی دل تو بد و بدست  
ز دیوانه خونسخت که مگر بقدر نفوس او را بر ملک آسمان گنم و سیم و دوشش همایه  
چرخ بر سر سازم تا معلوم شود که حاصل است یا معیشتی و طبع در خاطر دارد و اعلم که چند  
روز از وجود ای و تنهایی را اختیار گنم تا بنیم که در شب من چه نوع رفتن نماید  
و در مفارقت من چگونه غیر مردش همایه اندیشیده اند و در صفت خواستم گنم  
که بی بار جان و سر بایه زنم کایه در موضع فلان باری و قی و داری و درم در جوانی  
جز وقت اثر انداخت که در سیزده حرکت افتاد و او را انگر سخت دیدم ایچو اتم  
که عبادت او بر دم و در اختیار است که نواب عبادت بسیار تحفیض بر پیش  
باریکه و قی و در است اگر چه خاطر موجب ندانی خوشتر است اما در ادبی رفتن  
و چهار است هرگاه عبادت از چه صورت است لیکن نظر عبادت زیاده است  
چون شنیدن این نظیر است که غرض بر از دیده سر داد و بمطافه جای ایچو  
مانند بخود یابم افتاد - سبیل خوانند دیده سر داده پس از دست  
بسیار سر بر آورده و گفت این چه سخن است که میگوئی و این چه راه موفقی  
که نوی بوی مرا طافه میرد مشکبایی در وقت و در ایچو نمک و معتد در است  
نوعر انکار ای عبادت بیچاره مردی که نوابی حاصل کنی من که از وقت و جان  
می سپارم و نانی بر کس و ن که خواهد شد اخر بقدر از رویل بسیار  
و صیاح بهشت در وقت دور از نو گرفته و در روی لقیبت کفر که در عقب  
من است بسیار بایش و در را نیکو به بندی و مردی که اندک بکانه نماند ایچو  
و یابی از دیسان بیرون نه بینی بهشت پانک و خود در دل سراسی



دیدار است بر سر دره و صالی با کوشش پوشش او برسان و بگو که نه هر من بختی  
 رفت و کسران جان خود را برده خانه از رخت اجبار غایب است یا بجای نه در از  
 کانت نه ما کسی نیست بخرد و دو در خانه تا خانه را رخت اجبار کسرای غایب است  
 ای روزگار آید جای غایب آنچه دلا به با نوح محقق دهد ای یکتا او سر نهاد و کمال  
 خوشحال منظر از نوازین دلا به چون نزد یک جوان رسید بهام فرحت از دم  
 بر در سبند و گفت بر خبر رفتن او با نیست حکامش و او که مرانی است  
 که گفته است ناز را دی است امشب شب غریبی و شادمانی میجوید و که صفا  
 مشتاقا از او میزند تقای او بودی بعد خوشی و از او میزند بی بر میبرد و انتظار  
 قدم محبت از دم نوشته آمد و ملاک است و در کش ده جسم در راه نهاده است  
 که رفت فرحت غمت است زده کانت نه او را از پر نوشی حال خود منور در کوشش  
 کسران چو از او چون نوید جان بخش مرده بخت او را کوشش رسید از کمال شادمانی  
 به کوشش کردید و بر زبان حال بدنی فعال همه تر شد بخود می گشت گذارد  
 که غصه و کسم به غری که ز خانه بی خبری می آید و از غایت نشاد و لب زده  
 نمیکند و احکام از کمال خوشحالی معده کلماتی خوشبو و شبنم شراب بر ناله درک  
 بنوا و خطرات و لمیند از مشک و خبر بدست دلا و دست و بهام داده که برگ  
 مهتاب و اسباب غمت و کلامانی ابا ده سازند و مجلس سست و خلوت بهمت  
 را از غمت و غم از اینک وقت فرمت دیده منقبت می آیم از خود خبر بداریم  
 زنی خبر شنیدن از دولت یک است است از من سر و بدن دلا فرامان چندین  
 با ناله که بهام عاشق و معشوق گذارد و از غایت بهمت و دست و غم و در

روز ده گستر گستر شده مطهر نشسته خوشن گستر عذب خوشحال  
 در محنت سزای خوشبخت شادمانی ساعت بخت سوزی در بنم و صبرم برین  
 حال به بخت منم نیست کمبخت مرده فضل از درد و آری نوبه طاهر  
 منطبقه الله امشب یاری آید چون ساجی گذشته یار دست و لاله بام فرستاد  
 و او را بر فضل توقف روال طراز دانی که این اعتماد بدین روی کار  
 چون یکیم پیش از شب مشکین لباس بگذشت و از بچکس خوف و هر آن  
 مردمان را مانند گاه حرام مایه و مرغ با قدر ارام جوان بشراب شوق  
 سر مست و صراحی در لعل و پیاله در دست حرامان و در میکشان  
 بنجای محبوب در آمد مرغ صراحت دیده بتار سده نشسته  
 جوان رسد بزمان حال با بنی غارب لحظه سر رسد زهی ز امانت  
 بخت مر جا کرده ز شوق او میوکل برهنی قبا کرده کوکوبیت رضویا  
 دل و بکر خسته که روز کار جدایی بمن جا کرده جوان بجز دست آمده  
 جمال نورانی او پیشانی خود بر خاس نهاده بهوش و خود افتاده  
 محبوب او رویه تو لاش کونا کون و اتفات از حد افون بهوش  
 امور و کلامی نرویش باشند و از خاک در کشد و باغوش گرفت  
 چون از دست مشاهدی خوانان مشتاق یکدیگر بودند  
 یکدیگر اغوش در لوله سنگ بهر دو نمودند زانی در یکت بسی  
 از زمان در از آن بعد کرشمه و ناز نه تعظیم و انظار از جوان را بر  
 تخت شادمانی و او رنگ کامرانی جای داده و خوانی بر الوان

چون بن امرایو یک چشم بخت دیدم ترسان و لرزان خود را از این چهره کشیدم  
 در خانه بخاری ادا می و قرار می گسرفتم و هیچ کس ازین واقعه مملکت صرف نردم  
 و مهر بر لب نمک نهانی خون می خورد و خند رو زخم و اندوه سیر بر دم بجا العیاذ  
 چون مادر و پدر و آن جوان را در شش تنان سیر خواب می افتند بخت و خلیش بمنزل  
 خویش و بیکار و فایر و کشنا شناسند اثری از و ندید و خبری نشنیدند تا غرضی  
 بر سر همان جاده ناکشیدن آمد آدبی مرده در آن جاده افتاده دیدم زیرا آن  
 دیگر را خبر کرد و خلقی هجوم نموده کس و کمره مردم بر آنجا کرد آمدند مادر  
 و پدر و آن سیر حاضر شدند چون زده را از جاده بر کشیدند بمحرم و دیدن ملور  
 و پیرانش شناسانند و از آن سف خاک بر کمر انداختند و جامه ری و دین  
 و فطرات فانی از دیده های غمزه ماریدند صحت عکس بر دم رود داد  
 که این بیکاره را که کشته در جاده انداخته بر صند مایه میکنی اندیشه نشنوده  
 هم بوسعت لاد و تحقیق نبردند تا کس بر کفن پوشانیده او را در خاک نهادند  
 از جاده بیرون آمد و در کو رافتاد و چندی در چون بر خط کش  
 شود و نوحه و ماتم و آن فردا شنیدند که شش فتم زن را با فتم زن به بهانه  
 خرق من در ماتم آن جوان لباس معصوم زده کان و شیوینان پوشیده  
 و جبهه نایمن خراشیده و موی سر زده و کس بران دیده و سر هر از چشم  
 شسته و بی تو که اران محال سپاه بر خاک سپاه شسته بچود و در چاکرانی  
 دوبره در پای من افتاده و شک تر دید از دیده و سر داده و انواع  
 شوق و از چندی طایر حریف خفت کفتم اری بدل بر دل است و بهنا با این

در دل گذاریدم ماتم عزیز اسروده جبین را از ترار میکنی  
 داد بدی و نسراقم و طهار یادی با تیرام تمام بای مرا آن با شرم باب  
 کسرم اگر که در خاک یک شست اگر که کد طاهر برافت و شو یک یک  
 شده و بی غبار باطنی را نهالت بر داشت از هر کوزه طعام و شراب  
 پیش آورد و لغت چند اسیر با رغبت چون زهر مطاها فرودم دارم و لغت  
 خون بیک سیر کافور دم چون از طعام و شراب فارغ شدم بسیر خواب را بزیب  
 زمانه دراز کشیدم پای مرا از بر حیکر دو کس مرا از چون یاف او بسود مشیت  
 مبدل کسودید و ضربه کینه کاه مشرقی بشتیانی مغرب فرامند و کس شیت  
 باز نیست را ضرر کردی لبست مقدر لولوی تر به پوشید از مد نو کوشواره  
 بجیب افکند کهای ستاره زن خود را بکلاب و غیر شسته و لباس فاخر ضربه زود  
 مرصع و ابر پوشیده بر سینه منزه آمد متوقع انکه در کنارش بگرم کنار که رفتم  
 و در دل خود گفتم در دل از بهر خوابانده آن قبح شکست و آن  
 سابقه نماز چون زن ازین طرف کسری متوق میشدند به به جان و شر منزه با بسیر  
 خوابید املا با طشت نشدم چند شیار و در طالت و دگر بکنید شیت شیخ شرم  
 و بکنید نماده و نقاب آرزوم برکت ده گفت از من کدم نا شسته سر زده دم  
 جرم بوجود آمده که کفیه زد سینه کسرفه آید متوجه نمیشود به خود را با دانه  
 من خشم و گفتم یا یک هیادت او رفته بودم بر حمت خای بویست ازین دکن  
 انگاه بخت من در هم شکست و دل من در خوشی مایل نیست چون این سخن در گوش  
 کرد و خاموش نشد شیخ با دلم بسیر شدم مرا در نشکای ز من غمگین گفتم کوزه آب

[illegible]



بود آنچه که دو ششم غایبی چهار راج ۶ اوده قدم در راه بجز به نمانده ام و هیچ کس  
 و افسس خالسی بمنگرم که دینا و اهل و فانی ندارد ترک دنیا و ادم و کسرم فقری  
 اختیار از دل کشید ام من طالعین پروردگار اکنون مرشد کامل میهم که بهر جانب  
 مقصد اچیلانیه و دلجی فیض و ضیاع بر دل مجروح کت بد ابله همگ نرا المقصد  
 اهل رسانی داز نهد محبت عروس مکاره بنابر زمان تا که دنیا بی دوز می ماند  
 بر زن بیرونی مکاره شده و او بی عروس در بر باد دولت و کثرت  
 و فتح همواره باد از قیغ و خیز بران مکر دشمنش بعد باره دوستانش مقیم  
 در کشتن دشمن از خانه گشته آواره

یکی از برهمنان گفته طراز و کسهر بر دار اگر گزیری  
 از کتبت هندوان بنظر در آورده و از علم تواریخ بهره وافر انداخته بود  
 فضل بای سگوف در خاطر داشت و آن خرد بشرود همچن آریاب بنگره و البر که تنها  
 غریب اف نهایی شکفت خبر کرم و دیشتی به بیان این دو داستان بنمونه  
 مسرت سپری خاطر جانان شده است که در زمان راجه مان که با حاق مکارم  
 اخلاق شمرده اخاف است شبها لاری بود که مانع از لطیف ادبیات  
 مردی شده بود در ششم کرم و احسان صین الفیه منشی را از دست او  
 روزی بازاری و عطار از غلظت لوبو قدری و مقداری پیر به زده بزل و بازار  
 اراشیش روزگار خود سفته هر روز از قیوم و شوم و شوم به پیشش افتاد و آن هم  
 خواسته بفرود بسته کاران روزگار و برایشان روزگار آن دادی شاعران

زبان و سحر و جادو و شریعیان بر آن سالیان بر یک کسی بر دو کلاه خنجر و کلاه  
 هجوم داشتند و در میان کاه و پشته آن اوقات در کلاه او را قید جادو  
 نوزده و شصتی ساخت و زدی که کتیج فایه و آن را در نظر همت او از ریش و از آن  
 بنود خاتم جوهری خاتم را از سر نو در انگشت ساخت و در زوایا به نزل و کرم  
 انگشت نعل بود و محبت باطن را در پیرت بنای اموال نفوس نمود و بهر انگشت باطل  
 و در فراموشی و درون نظام دنیا و بی حاصل خیال کشید و ای که بگریه  
 کرم و بخشش وجود بخشش کس ده همه مال جهان را پاک و آن یکایک دانه  
 را با آن پایمالی و همه منصوب بر ترک و شکوه معایب طایفه از سپاهان خدا بود  
 از پس که نزل اسپان نمودی که بگر بکشد سوار می نه داشت گاهی از این کلاه  
 سخا میسر اسپان و کتله پر از آن طایفه نمودی و بسلام خود و ایام بیاد و بخشش  
 کردی و بگریه خلعت که به آن وجود یا خود مرئی بود و سر ایامی دیگر و خانه  
 نه داشت و میت مکارم او و مرگ کنی را در کس رفت بود و از این ترنم سپاهان  
 از لطافت و اکثاف کتیج و پنجاب او تهر در ویش او فریاد و مسافره  
 زایر کنده بود و بپوشته که در خدمت در ماندگان لبه و بر سینه و بر دست  
 و عهد رفت و نشسته می بود سایل را آن باذل بخت یه دوست  
 داشت که سایل درم را و درم بهر آلوده دشمنی بود که بچیل سایل را  
 چون نام نکستی را نشسته مردمان در افواه دوست دشمن بر گوی  
 ده فرزند آن را بهمان جلد خوشیدی از اینجا که هر کولم را جلد مرگ  
 در سر و دغدغه افسان در ضمیر مضمر بود که کند و در سینه و تقاری و دل

کسرفته بودند و بنابر خاطر بیم رسیده میجو هستند که نامش را هیچ  
 زندگانی نسترده نشود تا ابد آن حساب مردت کشتن نکرده میند  
 هرگاه او صاف اخلاقی از خلایق میباشند و از نورش درون  
 بی استغناء یکدیگر میکنند که رنگ این شک مرآت اوقات ما را بزه  
 ساخت که در دفع رسائی و فیض افشایان بهر یاب از آن بی دست  
 کمتر باشیم جای الفت که چهره بخامنهها چون صورت خمر بر شمع دلیلی  
 افشای عوی وندی زمان که در این کسرسنی بد فروش می نمایند از دلیلی  
 دکن او صاف بر کسرتیاد و اخلاقی پسته برده و کسرم احسان را بهمان  
 سینه و بگو ایما در رسیده و رو به رگاه نهاد چون سیرالش در دلیلی  
 خانه انجمن طرا ز بودند و مقابل الساده بر کشش باد و دشت ن  
 ایا و ابد ادایش ترا به لبیت تا آدم بگو تا کون او صاف و تمام و تمام  
 کس در اجه مان و زندانش را از خاتم در همین در سیم و سیم و سیم  
 و دردی هزاران هزار لغوی و رجحان و له ابد آن از روی اخلاقی  
 و کینه که بان سببها را داشتند بطرفی فز و منبخر گفتند که امروز  
 درین کسره و لغوی سببها که یاد سخی بر قامت او دوشته اند و هر انچه  
 از روغن مو او فروخته اند فدان سببها را لبیت که خود را فروخته  
 راحت رسان خسته در دمان و سوخته می شود و اینجا بودند که سربازی  
 ترا و در کسره و دلیلی و رجحان از دوشش نو بر کسرفته خلعت  
 و غنا و عزت تر اهرن ساز و با صاف نقده و انصاف کونا کن نواز

و مطلب آن را از خایان و هرزه و رایان مستقیم طریق انکه در آن حکام  
بنابر اخلاص بهره اوقات بود و بفرستاده شده بود از باد و فروزش زود  
بخاک کشید و آن مرد عوی سنج و بنا بود باطل کرد و دیگر سر را که میان  
و امردی بر تاجه یا پیر این اندازد و روی وی فتنه لایم زد و یاد فروزش  
ادای ناموشش ایشان در کوشش کرد و خاموش شد و عین در صحن  
امکنند خلیت زده و شتر منده و خسته و از رده دل شکسته و پیران و کله  
سبحان و نه ناله منزل آن جوانمرد شد و او را بدید و آن خانه بیکه کس رفت  
طیقت دیدار بنا که اثرها در چشم رو میرا و نور مردی از صحن او بر ناله  
بود انتفاخ دست شتر و در شیری شده بود که از عدم سامان و نهی و سستی  
مطلع او کسرم نشده و ما بره کرسیکی در سینه صابر و اطفال او استقامت  
داشت و آن کسرم طبع مهر روزه ناکامی بر لب نهاده و پست بک و نه شتوبه  
صبر و شکبایی را از آتش روزگار خود ساخته و تنویر سگ از سبایی محفل رخ نمایی  
انتهی را کسرم مبد داشت در بوقت نازک یاد فروزش رو برد و استقامت  
نامد و او را از عنوان ناخاندن بهصاحت و بلاغت بر خواند و انواع جنگو کاری  
و مرد و همی که از حکام مهند نامید آن همه او کسرم نه بود و یکیک بر زبان راند و با  
سخن را در او صاف کرد و از سلبه او یکدون رساند <sup>اولا ارباب</sup>  
کسی که بر زمین آمد سخن او سخن را با ربابا بر دو کسرم سبانی نه چنانچه از شکلی  
بر بهره او ظاهر داشت آن اخلاص بر رخ را او پیر آمده گلشن طبعش که بر برگ  
زبر اخلاص بر مردکی یافته بود به نسیم گلشن و خوش آمد از سر نصارت گرفت

و در بای مویب ذاتی او در جوشش آمد میشت با که اگر کواکب و طلا و نقره  
 در پیش او بودی همه را چون گاه سبک و مقدر فتنه و بد و خشنیدی و فتنش عالی و بی  
 و مستش عالی بود . کمال را بدست اندر درم نیست . خداوند ان نعمت را  
 کرم نیست بدو دش را با انواع دل کرمی و بی بخشش و هم مویب شکران همه را  
 ساخته و بران حال بدین معنی مزمزم گفت . روانی منظر حریف من است بایست  
 کرم تا خود خود که غایب نیست بدو دش را با سبک با او در میان راه زرد گشته  
 باز نمود او گفت آنها بزرگی خود فرموده اند از بی کار این قابل انواع چگونه است  
 کجای که در پی توده خاک در فتنه است با یک قوم بیرون می آید و از در میگذشت  
 بکنج که تقاضا باشد و میجو در باب من بر زبان را نداده اند رسته اند لبش  
 باندیش زرف در از خورفت که او را از خود که نکرانه سخن و من بر زبان  
 بدو و غایت نام غلبی ساهی با پای یک اساک دشت و او بر ویر خاک دشت  
 رنج کرده تا که بر بخت از داران شود و او را که با ایشان معامله دهد و دست و دشت  
 بجهت و بعد داشته گفت که این بدو دش را صاحب زاده که از روی خدا داد  
 فرستاده و طر و منجر به همه احوال من گشت و منهد با این که با رفته همه من  
 بر حک از من و بجز بر کس ندانم که در کرده نجات و معمار دانش  
 این که نوزن بر آدم مایه از خورفت و فارض کاسد و حسن طایفه در باره  
 من فاشه میگو و کس در پی دستگیر من غایب و این عقد سخت را باطل گشته  
 داده و برکت بزرگ معز زبان باقی بر من عظیم نمایم و نام  
 و این منقادی ان همه فراوان بکار بر دم و ما عشت ثبات اعدا و نداده

چون فرض بسینار از آن قوم میروند و فراموش کرده بود از وصول آن با کوس  
 شده بشهر سبک نه امت و نه از آن سخنی بودند تا موی او را میزد  
 نه آشنیده مویش را هیچ قبول راه نداده هر چند آن اقلی از کس باشد  
 در قمارش از ناکش نموده سخن او بر کس می نه فست در آن میکنند  
 در آن خوش رو کارگر نباید تا که بر آن است و ای که در جای یک روی  
 و سبک تازی طاق بود و دیگر آن اسب در طویند داشت و در پیش از آن  
 بدو روز بخند دفع مبارک بود و خشنود بود بر فی سیر که با دیگر داند و سیر  
 و ماه صبح السیر اهل عدلش را بگفته بهار در کوشش کشندی و مرغ دار  
 در هوای پرواز بر روی زمین خنده جو توف و فراع و دو جو سبک  
 کذر جو با دهن جو روان غار و دست چو کوه و نگاه راست جو بار  
 شناور است جو مایه و بهر قطره دوان با در و نش در پیش کشد  
 و کس جان بجز دست گرفته اسم عذر خویی مقید به رسا بند و ضعیف  
 افلاس خود را بیک باز نمود و گفت خدمت من تا بتر از دست من  
 بر خایه دلت الله تا وقت دیگر صفای آن بزل عهد نموده و نه این  
 با عقل بدی خردی را مطلق و محبوب نشانی به خردش از شای  
 در جاده نمیکند و این تسلیم باین رسا بنده و دال بند که در کس و ن  
 اکلند هزاران تسلیم و کورنش بجا اول و سرش از آن اسب یا  
 آسمان سابی خایه بر زمین از نشانی بر آن رفتار نشند  
 جولان زنان و بازی کنان پیش راه زاده کرده کورنش نمود

و از آن یادمانند که انعام آن سر بلندند الشهدا بنان را  
 مشغول ساخته خاسر آلوده بخت کسر دهند و ابروی ستان  
 بزرگین رخت ویدر و دشتد بوقی خود فراموش نمود آن حکیمان  
 حید اندیش آن را غریب و رنگ بستند از بسکه بدل راه یافت و بخت  
 کنکاشی محکم از اجتنابی ساختند و منصوبه عرا و دیگر در شطرنج  
 و خور با خنده و کوه را از با اهدا بکر سفید و کفشد که بکاشت نه زن  
 بود الفضول ناعاقبت اندیش بر دیم و بگویم که امروز با تو صحبت  
 بهجت اندوز شویم و بنیافت ما را بزم من بشد سر انجام ده و ما کوکبات  
 و مشرویات کوناگون میشد اور و منم شد امان خوشی او از و خبا کانی  
 و توارع از کانی با لحظه از زندگانی معیش و کامرانی منم بر کسیم و از غریب بدل  
 بهره بر داریم جانی یا دستکاری دت اورا بشد منم تا کز سر در کربان  
 خفت کشیده و زبان را از لاف کزانی جو اندازی بر بند و کف اسراف  
 و ضوایک منم به برنی اندیشه نادرست و رای ست چایک و جنت بخانه  
 اسش روزه ممنوعش اوقات برکات و مراسم احوال خیر میادند و کفشد  
 روی کت ده سپت بی و دل کسری از خانه بر آمد و اب نرادر دیوان  
 خانه کباب کباب و کباب منم شد و بزم منم کرسین اما اگر خود را بکشد  
 اب ن از روی طاهر کس خوش و تازه میجو و ولاد و با غش موجب  
 بنی دسپت اندوه عظم راه یافت و به نماز سه اینم خیاقت اندرون خانه نشین  
 و همچو این خود را ازین پریش با و پلار ناگهانی با کبی و لو گفت منم ام که چه چاره

سازم و که ام مهره در ششده ناکاهی در بازم و شیشه نکل از سنگ بزرگانی بد  
 کوهستان بکوه زیست ظاهر ارم او گفت تو یک میباید ایستم روزی که فرزند  
 ان در دانش کربلی کتاب اندوزان بارم بهم میرسد که روز ناکاهی و انکم و  
 سامان یافت به صورت دارد و از کجا بهم رسد لیکن اندیشه بر صفت درین  
 من جز توانم افتد که بغیر از ان علامی منقوش است انکه نو بزدان رفتن بهر کس  
 صورت را بازاری و که بسته مای را بر روع فراموش طعام نای وین انامی  
 ماری سیاه را که تاربان ملک صوت است از مار کیران طلب دشمن دست بپوش  
 و در از گم او کیش بر دکنش من فرود بود در خط جان سپارم و از اطفال غرق  
 شیون بگردن کشد و دایک کسیر جان در پیره و مهره بجای خراشیده  
 بگردن دویده ترا یکی و در دوشد اسیر و در سنگ ریزان و نو بگردان  
 بخانه مظهرانه در ای و محبت بر ام خود و در ان نفاق الو دکان بنره رای ده  
 کسری قوت سرای خود شوند و در غرت و در بروی تو نفعان و فتور  
 بناید او گفت چگونه تو بر خام و در سان رخا دم که خانه من برک چو بنایان  
 خردی مندم شود و مرالیش از ان نزد کینه لذت و از جودنی که فوج پنج  
 و کامرانی با منده و روز بفران تو برک نازده میند کس دم در ان گفت و در  
 خود را به بیخ نیت بخش و سر از کربان سلجی بر او رویا بد من امان  
 و در کس که بغیرت و ابرو بی مردن به که نکلت و خود را به سر بردن  
 دیگر انکه کس روزی واقع ما کس بر که هر کس را در پیش دست بر من  
 و در کار تو که دو صفت است که بهر سم ابا و اجداد از روی اخلاص و



آتش در نهاد خود زده سوخته تا گسترشوم و نام شبنام برین گونه کردار داشته  
 روکش کنم پس مرا درین قبضه مار خد که سعد از مرکب است که روغایم و خود را  
 فدایت زدم و کلام بگو در البته بهیو رخساری مدگو رنجشم جو اندر راحت معجز  
 بر قضاوت اختیار آمد و مهر بر لب نهاد سر فردو انگنده ماند و سر از انجا تار  
 نم گرفت پیش همان چاکله از رفت و آن دخته تر دالتی نشسته خود را می گفت  
 از غم دارم منم بخود و شکسته رو بجا دگرسم فوجی خدمت میکرد و بکنده بازی  
 جالغری و دولت از بی بریم طرازی می نمود و بفرمان برداران نایکد میکرد که طعام  
 آماده سازند و سفره تبار کنند و برین حال میخوابد و او شنیده و مار سیاه طبع داشته  
 دست بردارد از کسر دنا شیش است آن دنا شیش بر تو دیدن ترک شایسته  
 ز تو گناه باوید کسر و چون دست در سید باز فرو برد شش بخلاف عادتش  
 از تن او اعلاش نمود بدو انگشت بر کشید و میاید از غلغله خالص که بچهره کرد آن  
 بهد مرغ بافته بود که هر یک در آن شب چرا می کرد و حریان دشتوار از قیمت آن  
 در مانند و بهایش کسر دن نتواند از دیدن جهان بچو به از هر کام شود و آن  
 زمان دیده افروز شده بود و خاست تکلف نماند و چون مار کسریده از غوغا شست  
 و چون بهوش آمد سرگشته بر زمین نهاد و از بدو چون راهی حاف که تا کون بست و جالب  
 بنی صفت و فامانیک و بیج هر صفت بدن شد در خطا میوه را ازین سوای که غریب  
 و احمق شگرف ایگی کشیده او از بی مرده جان و آخر مان یا ی کویین از نهودن رفت  
 و مار از در نظر آورده در رقص و امتر از آمد و کسر و شیش ایگی از سرای سیاهی  
 خوانی زبان شده و رعایت کو هر اران فرد و سیاه شست و حسیا و اما

و اطعمه و دشر به لطیف و انواع اشعار و فواکه و عطریات و لید نزار سنگ  
 و غیره و ترنم سرایان و خوش او از آن و دیگر اشعار و غیره و  
 و محفل بادشاهی و سرانجام داد که بر آن کوه نیمی که از هر کلام عهد تا بد آن  
 عهد آن و شهنشاه و دست روی بخواب صیقل ندیده بودند و دست و پا  
 که بر آن بهار بسم شکست و رشتن ایشان و ندر و بن ایشان بر آن کوه و پا  
 بنظر در آورده و دو صد ار در و بن ایشان بگردون سجده و یا تاب شده  
 گفته که این همه مان از کی بهر نیمی که بر آن از نور از فلک اخضر و آفرین  
 یاد که بجهت معنی لغت زدی با جادوی بی بزرگ بکار برده که از آن و قریب بکشت  
 ابایی باشد بی او زمین خدمت را بوسه داد و گفت اگر قبول ما را بپور  
 و در بر و مرا از اهل محبت و چون نالکارید صیقل احوال خود را یا قلم را بر  
 آرایش و هم باسخ دادند که ابی رفیق هر چه بزرگ یا ریا تقدیر غایب  
 و امن و صدقنا سرایم ماجرایی که نشسته از بهی دست و در ماند با خود و  
 منصوب که زشت در تاض و بر آهن نفس مرله یکیک از خاطر بیرون  
 داد ایشان بر نعل و نعل آن جوان مرد و عقیق و فای بی هوای او  
 کردن و در دست شده هر دو را درین و ادبی مسلم داشتند و داشتند  
 که ابر او خنجر و معاونت لایسی رفیق و نکل ایشان است  
 نکل نیست انداختن شمشیر کند بر و بر هر کس بود که سرمه در بر کبی  
 طریقی اگر سرمه بر آن درم سخت و مشکل است اما شاعر جان بود کار هر  
 کار که آید اگر کف آن زن بعضی بد آن تا بد درین زمانه بدست و در کبی

لیسختن الدنیا و دلت و حقیقت و دوق که بجز حفظ ناموش از آن وقت  
 سرزد و برین کوزه نیچو بخش افتد که رستم زده کلک معانیج کس و بیجا  
 مندی که بجا حقیقت و انصاف سپرده خود را و کار خود را باز و بیا رکنش  
 بر رگه اندوی و غدار باب و دانش و تیش میداد و بیدارست محتاج  
 آن نیست که خام نکاشتی آن سر فر و اردالتی حقیقت و فاد و بدل نمی  
 کلایست که در هر بنوره رازی بشکند و سباز است که جز بر اسنان شمع  
 نیاید آوی بوفاد و رینه است یا بروش و بار و ر و فایک و یک است  
 و بنجا قالب جان بتر نیست و برین نایه است و مانع افزون که جز در ناف  
 نتوان یافت تا بر اهل و فاد و بدل سناه خلق یا اختیار مدح سر  
 شمه مباحز مبدی نبارد بر کس که اندر ایشان دفاست

یکی از همان بهایان سفر برورد و سیاحت مشکان باد و بر نور و کبر  
 این نقل نکرده و در ایشان شگفت بزم مسرت را بهر نوع کرم  
 داشته که شیخ در ممالک کبریا را از ملایک اهدا بهر نوره زمان و فریاد گمان  
 معکشت که ای دلا فطربان روزگار وای بلند همتان این دیار کاری  
 سخت و مهی عظیم در پیش دارم که حکایت محبت مرا بر هم زده و ضعیف  
 وقت مرا بگذراند و طبع آن محقر بگذر و بنده است باین چاره رکنش  
 مستعد و دشوار که بعد از در در بادل و کی از نخبه بادل که در بنوقت

یکی بغیر از این و میدوشت و یکی دل و سحر بی من مردم راحت می نمود این  
 هر یک بدین فرسودانده و در پنج تمام دهر مردم او را از اهل بیوقوف و ضبط  
 انگاشته و از دایره عقل و خبر و پیران هند است از غایت تخیل جواب  
 بیند او نه به جای آنکه خواسته که او خواسته بود بدین نایب و فطانت  
 کوتاه و صفت دهر در آن لبست فطانت را مدینه و بازی فراهم آمده بود  
 و ملک استم طریقی کسری بنده بر فتنه و چکس را ازین اسرار نهان و باز  
 معنی آینه که در بر پرده سوال سر لبست مضمون و مکتب پوشیده چون میگاه  
 سیر می شد یکی از پنج بخشان عالم فوال و زیاتن بر یک مثال  
 که طینت او یاب صفت سر بسته بودند در قوم سعادت به روح صنی  
 او نوشته فلزم مردت بهیچ اندر آمد چشمه فتوت جوشی زوایا دار  
 داد که ای در مانده نام او چنان حاجت تو بر دارم و این یا کسر آن از طر  
 تو بر دارم پس دست او را گرفت و بخت خانه خود برد و با همه مول  
 مطلوب او یک یک مشین او شمر دید و سیر و گفت این همه در را ببرد  
 صرف ما بخت خود نمایی عقد و شکل خود را یک یک رسانا یک یک رسانا  
 به اندر و بر با ذل شکفت مانده و سر نایبی اجبرت گرفت زیرا که  
 از حکام نهاد به آن عهد هیچ فرد بر اید و بیو حکام اخلاق و عیاشی  
 اشفاق آرد بسته باشد در جواب و خیال هم ندیده بود بسته  
 بگوشت و گوشت که مرده یا دوزخ که از بامدادت چنین و از بین طاعت  
 اندر در کج احکام را بگوشت و دوزخ و دولت بر دوزخ افزوده عزت کجاکم

دانه رطوبت و مجرم بهره افرو فقیه کامل دارم اگر بدم که طلا و نقره  
 و رطل و زر و آبی در کف در بهشت میروند دانه از آن نذر الله و یا غایت  
 علم نجوم در علم معلوم نموده ام که دینی بقیه یکی باشد رواق اجل در جوش  
 خواهم شد و ازین برای غایتی محمود را دعا خواهم شناسف از آنکه در این  
 صواب پیر ساحت درون می بر فو انداخت که علم کیمیا گری که بهتر از سحر است  
 و اکثر مردم در طلبان خانه آن که بر باد داده مانع خود را سوخته  
 بنایک سیه نشسته لباس عفا و شروت را از بر افکنده طبیبان  
 فقر و افلاس بر دوش کسوف انداخته باشند یا کما برم و کجا را  
 معلوم این نکته مذکور دایم و مدت در بای فکر در شکار نفیض و محسن  
 افشردیم و هر بنویس بوی نمودم که فرایغ و صدرا بدست ارم که از یکی  
 سخاوت کیشانی و مروت منشانی قدم در پیش بماند و کعب بنزل  
 اینبار کف از روزگار بود که کوه کسوفه معدوم از فقر و غریب از  
 منع و قیض و آب باشند و بزم بر بنی سواد محاکم غیاب طالع مردم کسوف  
 و بعد از معشوش و طبع با فتم و نقد بهمت را نیز بر محک درفش شوره  
 دیدم اکنون بدست و سعادت این هنرنا در بیا بوزم تا دم و البته  
 نشاند و بخت اند در پیش کیمیا سبز که آن از بر نقره و طلسمی  
 نشاند و در غیب خلق اندر ابر زبانی راند و بر رعد و شمشیر  
 از چند روز و اعی اجل را اجابت نمود و ازین طلسم سرای غایتی  
 در مرگاه خلق جاید از انفس فرموده سجا الله بنجر حمت و سنی بد شکونه

در خلوت که گاه سینه باد او از جهان افزین رازی و رست و سر که مکنند علی  
 مطلب و تار ب خود بود و بدین آیت او از دهن او بگوشش فرود آن بایک طبع  
 که چون بود خوشتر و نوای ارغنون بود از خانه بیرون فرامید و جهان رکن  
 گشته و بگرفت برای خاطر او گشت باز در مسیکه یا ذل و شادت که هر دو در میان  
 نموده و از بهر این فرزند دوم سبک و شش شد لیکن سر کعب نظر فرمود و در خاطر  
 او این اندیشه بر تو انداخت که ای این نقد کجاست چرا این عیب که جانت مکان  
 صانع قدس است بی زبرد و با کت که این عیب نه داشته نام افتادند و عظمی  
 فرمانده و احدی از امر او بی عیب نمینند و در پیش آرزو و چشیده که بنظر راه  
 آن بنر شد و چون مردی دیده شوق را از دشت سازد و هیچ تاشم ازین  
 دهنده و خود که آرام نداشت و در غم و خاطر او نفیسم یافت که هرگاه بران  
 نوع نوزی بگوشش زید چون با و سبک و رحمت و جلاک از همی نیردن  
 آمده آن سیکانه را در باید و بایش کون کون و ستایش از خدا فرون بخت و او  
 بر زبان راند و اظهار انواع بار و عجب و ست نما به روز کاری در از بر آمد  
 چنانچه مطلب بر معینه ظهور و جلوه که سر نموده تا آنکه تحسین موهبت آن که سریم علم  
 کشف نمود و در آمد و منقوت جوشش زید باز در بطور ابراهیم و شمع و لام  
 کرد و بیک افتاد بر امن غنی نه آن مسکین رفزد و درون کاشش بر تاب گشت  
 چون احوال بگوشش آن منظر و بر نه رسید فقیر بر زبان نموده و بر وی دعوی و خود را  
 بر دهن زبانه مرد بر اوید که افتاد و کسر نیران و بران میر و نه خافند نموده  
 و شش از پس گرفت و بر زبان راند که در و خود را بس از دیری یا ضمیم چون

و بر و شد در یافت که آن لک است که از ایام مهر نابد آن عهد با و مرو و دیو  
 بود که از زبان گشته آداب شکر و سپاس و شکر ایلی نال و بخت  
 و حقوق مردمی او بر ذمه خود ثابت که در این لک نال و بخت  
 بر روی کسب و بود که اصل نگاه که بر پیشین نموده اند در کمال انصاف  
 بر پشت پا و خشم و دشمنی که بر می میسر از دشمنی بود بعد از ح زواری  
 از دروغ است نموده که کشته را این را از بخت به بر ملا میخانه که خدمت شایسته  
 از دست منی غام که لب و دودان یافتی آن الود تو آن سفت در زویش  
 و یکبار از کجانه بهی و مکر را مطعون و محبوب است زی که این نوع ادا دارد  
 عالم مروت داخل زراعت است که بهی خود دست حقیقت در خوف ناک  
 چون صبری اعداد و غایت نمودن بجای شریف که منتقل است  
 که خدمتی لب ابر نابد از دستم خوشان زمانه که در آن حکام بر بخت و ادا  
 فطرتان مسند آرای جات بوده و بخت اخذ و بخت و بخت و بخت و بخت که از  
 فراخ و جلی عزاران هزار سبک و راکت از یکی نبی شمرده بلکه در نظر نبی  
 آورده اکنون که کس یک شنبی از عمر نبد و خط از کمر کشیده چنانچه  
 بنامی بخواند که بر خود نموده و بر یاد بخت گشته بی و غرض در داغ سودای  
 خود بجهت فام عالم دال بر یک ما از سخاوت نام بر چه اندازد و خود را از  
 امکان هرگز کمتر میکرد و اغلب دم مقصدی اند که بگردید و میهای بر نالی  
 سر از کریان نیکامی دست داده صفای ترا اند و موصی و مقول چنان که کردند  
 بلند است بهر گونه و همان شکر بخواند که از شنیدنش او حرف رند و صفت

و بعد بنده گفت را بنده ام آری کسرم صغیر حق است که او دیکر شهرت نه است با  
 و کبر کسی یا نیست نه بنده مع نظر بر خدای الهی بود به ان مغرور میانی نکرد  
 تا بدین بنده بنده و محبتی است با بهترین است ز مردم سخاو و شاه بنده قد را  
 ملک بخش در ملک بدل و بود کسرم یا دست بود

بجا از داستان به دازان مشین او او نکته طرازان با نظر انکه بنده  
 بچنان بنده روز را که از شش این نعل و لغز و زنجیر الیا با به بگو نه و بنده  
 ساخته است که در محاکم فرشته فرغانه و ای بود و اقامت و بنده حضرت که بنده  
 و کسرم و انبار و اطراف و انوار گیتی است بهار با بنده و محبت مکارم همان  
 عزم کیمیا را در گرفته بود و با محبت آن فرشته کار و بنده بنده به  
 نشان روزگار بجهت حصول مطالب و مایه بود به کیش نهاده و در شش  
 مرآت و این و محنت از مایه و در و نشان و که این کشته بود یکی از  
 فاضلان و دوقون و دانشور یکدیگر دست کردون وون به در مرغ غرق  
 اضطراری در بر و طلب ناکامی بر دوشش و درشت او از ده چو دلی  
 اندازد او بکوشش ره داده از ولایت یونان ببلک و بنده رسید  
 و تعجب غمت علیه او سر بنده که وید شهر بار و دلا مقدر از تحقیق <sup>احوال</sup>  
 او اکی یافته بود و در سلک مدیانی و در میان بزم کسرمی و محفل قدی  
 انبساط داده اغلب اوقات به بکینه طراز و سخن به دازی او شگفته خاطر  
 می بود روزگار در از سر می شد و مد با طویل سیر آمد چون طالعش بدونه



نه و گه با خدو العالی اندک با و مرمت فرمود و آنچه معلوم بود و بجهت  
 پیرایه ال او بعبارة اندوه و طلال و مکر و مرآت او خاش برنگ خرن  
 و غم خیز شد تا که بر شمشاد رخ نموده بین بهانه از خدو زمار بهوی خانه  
 و سنوری خواست شاه روشن رای از آدای آن مکنه سراسر ای فتنه که  
 رنجیده میرد و دوزخ از روی العالی استغفای کند شسته غلابی نه نمود و چای  
 در کمال قنوت و اشتیاق با خدای بهتر سوار نشد و او را به کسر دیکی از بیم  
 و در آن مبتلا در غم را به مبتلا و روزی ساخت و به و اموخت که در آن  
 مسلک نبوی خدایش مانند و راه را به بهی سپا به که او ایکی نماید که کس او  
 نامزد و خدای اندر حاکم در بهم حرفی از کلمه سنجی باشد که سراسر ای از و سینه  
 او را گرفته در بگاه حضور آمد و چند روز با و فکرمه منازل و بلی مراد نمود و کلمه  
 از نگر و طبابت شهر بار از آن برین روز کار کوشش گذر داشت  
 تا آنکه بر سر زودی جلوه کس کشت و کشت را در آب در آب در آرد  
 نماز دریا که از شود و ناکاه اسریش در آب استاده سنانیش کرد  
 در بنا علانی شمشیر زبان راند که اسریش عا و به تکلف دارد و هر جا که آب  
 بسیار در اینجا آب میرند و برنگ شمشیر است که نوکران را به بیم  
 نواز و محبت ایشان که بیخه چار و در دوستان هندست را محروم و با کس  
 بسیار و چون در آن زخمه این کینه سرانیده شد اسریش که گاشته با برتای  
 بود او را از راه کسر دانه باز و در از اختلاف آورد و خود غم  
 که بهان خدو رفته محنت احوال او را معروض داشت شهر با خدای

بر آن ایام اوقات را بختور طلبیده باشند فرمود و گفت ای پادشاه ایام  
 که از کجای تو را بر کعبه و انعام تمام تر محروم و میره و رنگین و یکبارم دل  
 تر سپیدی ایامی زان و نایب محبت و زوالت من است بلکه است محبت طالع  
 و کجاست که ندهد قلب که از آن قدرم زان که مردم ایامی که هر ساله هزار  
 میگردند مرا صدق لای در کف آمد و زان گلشن که ضایع نباشد بی لاله و شقایق  
 گلشن و پیر و میثوق و کلمای مرادی چند ترا خوار از در دل شکست  
 و اسیر این جهان مغفرت آن با بقی تو که بایشی در لب دنیا و حاکم در <sup>افند</sup>  
 اکسیر میخوای که از کجای کفایت هر کلاسه تخریب بر بند و نقد قول مرا  
 چهار امتحان بر کعبه بکین شکر یکبارم برم که بکین بخش خاطر تو که در پس  
 یکی را از فرمان را از او دارد و بگوشتش احسته گفت که دو صدوق می پاز  
 و احمد و است و نادر و مکرر از اسنگ و کلون هر دور را بجل بر کعبه تن  
 داده در تر و کاه بجز حاضر کن در لحظه آن کلاه کاه هر دو صدوق را در آن  
 محفل چو کس بر خفته پس آن جوان مرد را بر آورد و گفت ای خرمند  
 ازین خود و کی بسند کن که تو بخشیم بر کعبه و سوی وطن خود خراش نه  
 آن کوهنده بخت پس از نایل سخت دست بر صدوق نهاد چون سه ستن  
 بکث و بر از اسنگ و کلون بود و ده از از نهانش بر آهه جوش و خروش  
 از اهل موس بر خاست و هر یکی بر زبان راند که سبحان الله که نبرد  
 روی بوی خوبا و دلفروزی بگوید زشت کس در د و کس ختمند بی درد تو  
 ز تو سیمت طالعش بهشت شود زنده طالع از در سیم در ز ملک گفت

دوسه دان سیم و ز سنگ صلیح جامع الحکایات میسر آید طایع دایم  
بجنان که اگر سوی صفت اوم سفر کرد و در حاتم طلب  
کنم خبری از بجنان بکلی ترک کرد و در دوزخ طلب کنم  
انشاء الله ترک کرد و در سواری کنم بر دست عزانی آن  
مربوبه ترک کرد و طاری اینها عجب بد داشت در مابین  
بخت برگرد و اعرض آن تیره بخت از این حالتی بخت شرمند  
و سر خود اکلند مانه خود به عطف کیش را بران در ویش و پیش  
و سیوف و کفت ای نامراده اگر چه بخت و طایع نوبتی نتیجه داد  
اما جو اندر در ویند بختی من منفعی است که ترا از کیمکش بند سب و افلاک  
نامرادی و از نام و دنی فخر از دست تو برگرد نه ظف و مشورت  
و عفا و شتم ناز و با طایع تو برگرد و وجود من غلب نشود و این ندانی  
دوم تو بذل نمودم بر کبر چهار دایب صغیر مت بدیران مسکن غرق  
بر از زرگ فتنه هر سه مویش زبان گشته نگران سر شد  
بنا خوانان و کشتن سر ایانی بویا وطن برگرد و بدو با ای  
فرمان بران کج با مایان نعین و بنعمت سر برد و بهره از  
زندگانه و کامرانی برداشت و نام و اسبانی بر عای دولت آن بلند  
حکمت استقامت نموده تا شود از کجاست طایع سیم و خاک  
و مایان خلد سفر شد جهانگر طوبی که سر با به بر سر بخت  
نا بود و محشر

یکی از داستان برادران  
مکنه طراز که بنوع زبانش بخاطر اسبی عربی و از قوام انوار  
شیخ کفارش انجن صدق و صفاتش بود که در پیش این معنی شرف  
بر میگویند چیزی او ای بهایان شد که در ولایت طبرستان بود که مواسس  
و متروانش از بهر کس خوف و بر اسب نمیدانستند و خشم نمیدادند و مرز و طغان  
میگذاشتند بوقت محبت و استقامت مقام و زرات و بابت جهات هفت  
مغور و ده آدای به واجب حکام نمیدادند و آن قوم نامواب اندیش نمیکشیدند  
که پیش نبوده و زدی و ره زده از پیش روزگار خود ساخته اموال مردم را  
حلال دانسته نقد و منش بار از کار از اعتبار میبردند و بی رفزد و در دنیا  
فاستد انعامیده و تنگدست ناخافند اندیش برده بهیل بعزت پیش نشان  
میند و درین امان فریب مذکور به یکی از میانان بازار و خان بانی که فر  
گذار با کسرتخواه شده و آن بسهمدار بهادری که از بیم شیخ همان گنا پیش  
از بهادران نند میکردان خواب را به برده اشتنا نمیدادند و بوش مردی از  
بر افکنده معجز زبان بر سر می انداختند و نجات و دشمنان این بکرستان بعضا  
کشدون از قلع سر اسنکها زنگنه و در می بود حسن به ندان کشتن  
بنار و جیب بی منجمد که هزار فقر را از بهت او رشتند تا بلکه گهای کون  
رشتن کلو میشد و بانی سنگین را سنگ راه بخت خود دانسته در بلد  
دانش خود یکی نمی نهادند و فرستکها از خود دور می انداختند و همچنان  
سینه به رفته خود مانده ان به سر نشان زشت گشتن فرستاد و تمام

در آن کسر البقیه و بر بیان جان بسته و طعم الطعمت در کوشش هوش گشوده  
 در محله حاضر زنده مال و ابعی او انما بنده هر که لم را به طفت و عا طفت مرئی  
 سخته و طعمه بد و دغایم و سر موی از شا کین شود و باد کسر هم بر شا  
 نوز و کسر هم بنی نوشته کس نوشت از با سر بر عطا البقاء نه نماند و پاک  
 آن موضع نایک را با دغایم و بیخ دودمان ف و شمار را از خود کین بر  
 افکنم و از آن آثار حال از کسر نماند اما طعمه با جاب فندان که میکل حلف  
 پنج بزم و حاتم شمار ابعی جان را بر جرموم در آن و بر آن بوم و جرموم  
 کنند چون آن غایت اندیش ن غایت کیش دوست را بنظر آورده اند  
 چون مار از چشم بر خود میزند با سنج دادند که هیچ فسر دجا از ابا اجداد  
 ماقدم بجایت محکمه نه نه و یک بستر مال و امیر نه اده اکسر شمار از در دار  
 و است سنگ از ظاهر دار بد و در تر از و یکند به بنم که ملاوت شمار در هر پیش  
 فرستد از نه آن التش من ایان بریم با آب شده صبره پاک میزند الوه  
 معاوت نمود و سبب ملار را اکهی داد و بجز و شنیدن انجو و حشمت انرا  
 انش و رنه و او فناد در طعمه جوانان کار دیده و بهله انان بنر دار نمود  
 را فراهم آورد و لغاره صیقل بنواخت و با جوی سیده و تقطیع کین بران  
 مفسد ان بجاست چون خروشش کوشش آن مار ف و در رسیده از ان نگر  
 قبر و ری اثر هیچ بردانده بسته و از ان بهله انان میثا رحاب و نیز کفند  
 آرده بر آمد و یک کس رده نه می سپرده در دره کوه با مردم ر خود هجوم  
 را و بر سپاه کس فزند جوانان مردان از اسب پیار شده و شنیده گشته

سیر بر رود داشته و امن بر کمر زده بر آن قوم رفته چنانچه در بنام  
و کاه کار را از کسی بی خبر نرفته بود و باز رفته روی داشت بر بی حمام و از آن  
کافران بزه خام چون انش در و یا کسره بود و قطرات چون بر آن عظمت  
سکسنان جهان میبود که کوی افکار را از ایشان انکشت سخته اند و در  
چو بنای زکشتن بی آن معنوی مبتی خوش زده بود که طوفان نوح  
و صفت او یا تاب توان گفت و کسر و عمل اسباب سپاه بر آنکه زوار  
گرفته بود که معوذ از و احسند عالم بالا خور داشت  
و در رفت بر رفت و رفت نمیزد نم چون بای بی در راه کسره و اکثر از آن  
مخدومان مردود فضل رسیده اند و نوح گشته و بعضی از غار بان سرشته  
حشیده گلشن آرای جنب شده چون پوسته اسلام را بر کفر استند  
و نور بر عظمت جبرئیل آن بن کاران تاب عید شهور آن باورده  
هر هفت را بخت شمرده رد بکر بر نهاده و درده خود که ممکن نموده  
بن برده منفرد و در مستحکم هستند و آن چو کمر مکن در کبر استنای فرخ  
خود و بزرگ فسر ام آمده بر بام در فتنه بر شبران سب ملک  
بارش نبرد و بیک کسره در چون حفظ ای سپهر طایبان نیک سپرده  
از در یک ملک بر آن رسیده طایب بارش نیر و بارش و محمد بن علی  
رخ نصرت علی تکلیف سینه فروز نیر و عاتق نام و کبر و کبر است  
وقت خیزد بر آن باب بر محکم زاده سکندر بر بخت و بیکار و غفلت  
بیکار از سلمان از کس نیر کرده بر است کافری سیرت از دست

دلبران سینه زده دست و پا کم کسره دهانه چون مور هراسم در کوه  
نهادند بنزد از مایان یا لاک یا ترس و بی باک در آن کجاستان رفته  
دست بر دی شکوف نمودند و فتح و بیز بر کف کسره دهانه خود پرستیدند  
باغی را در کسره دند از سر ری بریده اند و آن آن کوهستانی  
که اندوهانه راز سفیده بود غایبان اصحابی منشش که هر یکی چون  
همزه و عیاس بودند بچو و هر دس در صمکه یا در آینه اضم  
را شکسته ضم بر لب را دست را دست و بالسته سر بگون او نموده  
ضم میداد او از نهانی که احصت ای جلیل اله تالی  
زبان حلقش آن میداد او از مکر محمود غازی زنده شد باز  
کفار را چون در آن کار را رسلخ تمام شده بود اضم را زمره  
اسلام بر نامند و زنان از با سنگی سنگ بر سینه میردند را  
از باز کسران بسوده می آوردند نوره کسرهای و نامه کوشش را  
و از بی زنده و محروم غلغله دینی طاق بلند و واق افکنند  
سنان زان که نه شد بر جرح کسناخ که مردانند انجم کشت  
سوانخ ز سر فها که عالی داشت بایه همه لشکر چه سبایه  
خ انجند آن سینه مجید به بگونه تفتیح کسری دید پیرو عید به چند  
فرسنگ زمین طایفه کسره در فتح آباد به وین و اقلند و دول  
احبال فرمود جمع اسیران را کشت و رکود با در و بخر کشته  
همان معتمدان هوا فواد و معز ان سباه فرمود و آن مجید انعام

سنه و اصفا بکرمه غامی خود داده و او را طهر و کسره از دلش  
خام خود فرستاد و لیکن در مذهب و ملت آن قوم همکاره دینی خوف  
از شاه راه یعنی طهم اهل اسلام خوردن دینی و بیان یاری داشت  
و بای از وایره رسم راه بیرون نماندن همان آن زن ملک  
اصلاً از آن خورشش بنا بود و فقره از آن فرو بند و از غایت غم داشت  
خون جگر سبزی خورد و دوسر از کسریان بیداری بر آورده تا  
دامن شب آخر شمرده است به بیداری آخر شمرده ز سودای اندیشه  
خواستش بند و هر چند شبها بیان بر می رخسار افق و در آید  
که او را بخود میل ساخته کام دل حاصل نماید به اصلاً بر در میزد  
چون که سبند از قضا با خوار و اعیان میبود و اضطراب میکرد  
چون اهو از بلنگ تر سبده و وحشت بد زنده بود این میگویند  
که دامن عقب خود را الوده کند و همه حال خود را به بند بنامی میگویم  
کسردانه و شیشه نیک و ناموس را جنونان نسبی که می پوی  
لیکن و این تنگ یار سجده دامن ایشان بماند در شمع شاهر  
ار میزد و مهر خویش و بوند یا یک بند میکرست با انکه سیدار  
و استنهای او بیو طالت است و تضایح بود و دمنش میزدند  
بیت خویش می شدند فایده نمیکرد و زندگی بروی میخ شده بود  
و وقایع حیات ترجیح میداد و فرصت طلب بود که اگر سبک  
به سبش افتد خود را از هم گذارد و از عذاب کونا کون میگریخت





که ز قمر و ملک معنی کز بد و بدین عالم روزگار او عابد شد و در جهان  
 بگونه نغمه ملود داده انا از نور و حضور منیع و سرور خواهر شد پس آدبی  
 را با بد که دامن بخت و بدل از دست نهاده و بهر آن بخت و امساک مکر و دگر سنجی نمود  
 و مقبول جهان بخت و بخت نرغوم و هر دو و هر دو عالم است و شادمانی و شادمانی  
 مطلق تر از این بخت و قول و گفت است البتة حبیب الله و کان فاعلا فی عظم  
 الله و کان ذاهداً بهر اصل سخا و بذل و عطایه بیکوشت در جهان مذکور میا مکن  
 ماول و غاری با و در بذل و مکر ملت مشهور

یکی از سخاوت کشتن مروت و منش به ملک شنی این نقل سگرف صحنه رود که  
 را بدین گونه از دیش و لاله است که در بستن زمان بولایت بر تخت مهدی بود  
 از دو دمان بزرگ از کوشش کردن و دین و دین و کسرم که از عیار و فلاس  
 بر چهار احوال او نشسته و نگارنده سیح مرات او فای او را منبره و بیکور  
 ساخته بود و بانی بهشت نامی و عدم سامان سه و خرد است که هر کدام سه کرم  
 بلالت شد مرصه تزیین که خدای بود و بهر یکس از این اند و شگین تر از کوه بود  
 بهر سه چون شیوه جان دشته سه تر از تو نشسته که دله افعه و بهر هم امعه  
 کشید و از خایت نیرم و جیبا بچس از و حرف نفاضی سه نمرد تا آنکه یکی از  
 جوان مردان بخرط و کسر جان ابر سنی مکلانام از نهان سه و افلاک شخت  
 بقتباس او ای یافت و عاطفت و انا در رفت جلی او خوش نفاض و بلا  
 بر از خرد و غار طلاس فته هر سه ده بالای آن نگارنش نمود و تغذ را در هم

و در هر بزرگ حرف غایبی چون آن کس هم طبع در ویش برادر بزرگ را  
 بمان شهرت طلب بود مطلب و غایب برشته دی ایند رند داشت و میخواست  
 که پیراهن احوال او بفرا رسد شهرت آوردایش باید و ثواب آن جهان را که منتظر  
 بود و داشت لب باز ده به یکبار این جهان غایب قبول عامه سر خود آورد  
 در میند او که خوش آمد غلی غوی از غم این قبول و با یکبار کس هم در شنه  
 باشند بصرم کس را داشت نار آن یکبار روزگار بر در سینه جوی خانه او  
 فرامینده پنهان از امکان در محنت خانه او بر تاب کس در آن در مانده که بر  
 نامیدی خواب غم نماند بود چون او از بر تاب کس چون از یکبار خود در صفت  
 و داشت که کس از یکبار دکان حله بست که انداخته باشد از یکبار یکبار  
 بیرون نهاد در بر دستش این حال افتاد چون شانی دامن نظریا آورد و محظ  
 دید و افزود که بر داشته مهرش و کس دوم را از مددیار طلا یافت  
 مایه و شنه و صوف سنایش داب صفتی را با کرد و چون دل سکنه  
 سر دشت و در خرابه طاشنه بود مهر آورد و صفت او بهایه  
 و ادوب مان شایسته و قطع کونی و غم نکلا ترا بشوهر سپرد و بار چشم  
 کس هم ایند بر لبست و مهر صد ابرادینش که دختر دوم را به یکبار  
 او ضاع بر اموال و در سهری شتر باز آن عطف کیش در ویش نواز  
 بنظر مین کیش بهمان فلامین کس و بر کینه مرقوم نمود که نقد را در صه  
 کتخ ای دختر دوم یکبار می در با بیان لب که مرام هست خواب مغلوب  
 و کوشش و در نه بوشیده در خانه است انداخت در آن حکام آن دل شنه

بر زمین نهاد و داد و بخش و سپایش بقیاس داد چون مقداری  
از تیاره مویشی از ناراج و خازن کسر آن نه اولیاست ماند و بود  
بر این راه علف و کف اکسرترا راه عقیقت و فاسیده درین موضع  
حفظ که طلب او در پیش دارم باین جای نای و حقون ملک را در پیش  
در رنج و رامت سز یک منی باینجی اکسرا این به طوفان جز این جز  
ساحل کات را فروغ ناره کشم لطف باب و مطاع خود متو بذل غام  
و تا دم و این مرمون منت تو باشم و اکسرا از نیزگی نقد بر این  
محکمه جان بزم و نقد صبات بد ایچ ایل سیرم ایکی نقد و حسن من  
از آن منت و این عهد و پیمان یاقم قسم ممنتش بعضی از رویای آن  
و هر که از آن طوفان بصل رسیده بودند موکد ساخت و میان فیض  
نوشند بر و سپرد و با بقای ره نور و بادیه توکل شد  
کشتاید بدوست ره برون شرد و عقل است در طلب برون اتفاق  
قبل از ره روان هر دین در لشکرگاه سپید لار از سلاطین و راکه و لهور  
و بونجه از پوس و کن و لذت بر کسر فخر خود است که بیث شرت  
و شاکه بهره از زنده کی بر کسر دوزن اصلا منور و نمیداد و خود جمع  
آورده بنوی بر زمین سرنگون ماند که بر دفا در کسند و غنچه ر بود بیک  
آرد و زبانی را بزند آن بمر و جان سپارد و سپید لار بزمه شد  
لکدی بستیستن ز دو غنا و طلال الله از خرگاه بر ترحم کسرم کوچ شمس

و بر بکران بزرگ بر پشت درخت مغرب رست و در نزدیکی برگاه  
 حاجی بود معین صد گستر که عواصم و هم از غور آن خبرند و پشت  
 حاجی چون کورستکاران و تارکب و لان و چون سینه اهل <sup>منطق</sup>  
 و جهالت بنزد بود چون دران ولایت و گستان باده های عشق  
 است که بعد از دهن آب از آبها بر می کشید و قطره آب دران  
 سر زبانه از لوله نصبت و مقدار افزون بر است ان  
 زن درین روز و کوچ که بکر کس جالسینی استغاف داشت  
 و احوال الفاضل چنان غافل گشتند آن حمید از لب که از جان  
 سیر شده بود و درین فرصت خود را از جزایگاه کشید بلب غلام  
 و خود را فرود انداخت لبس ساینه چون و استهای او ازین  
 را در جایگاه خود ندیدند فریاد بر کشیدند که ان پری میگوید  
 و چون مکر بجام بالا پرید مایه کجبت انری در رفت و مظلون  
 چگونه بود که انگاه چون ماه کشت بجاده خود رفت حبیب و دیدند  
 و هر طرف نا بیدند چون انری از و ندیدند برگشتند و در سیر  
 سالار را ایکی دادند او گفت خوب شد که ان جلب بر کجبت  
 و الا ازینغ فخر خویش بر بختم هر چند با نفیات تمام و شیرین  
 کلام خواستم که دلش در دایم محبت افکنم از نوشته خودم  
 و بکر در دایم بر سینه ارام نگرفت و این مکلف و بر بکران بر

بایر بر نش و لغاره کجی خوانست و رایت خبر دوزخی بر سر سعادت و بهر دوزخی  
 از اوست و نه نش گمان و صید انگشتان در نه نگاه شش و شش خرامیده و نه نش  
 و صید شوکت و از دوزخی تازه بخشد آید بهر سر قصه آن نیز بوزی که در آن جای  
 طمانی فرود رفت و چون کل بنفشه میگرد و در گران بناد و نه نش و بهر در آب  
 با لایر آید و چون کل بنفشه فرود آید آب مراغه میگرد و در آن جای غار یک از لایع  
 انوار جالش چون سرش زلال و چون جای مردم صفای گفت و در آن حالت نزع  
 که یک خود کارش تمام میشد و در نزدیکی آب طمانی بنفشه در آن لایع میگرد  
 نیز یک آن رسیده بر حبت و آن لایع افاق بر حسن و خوب طاق در آن  
 طاق نش و طاقش طاق شده بود لایع اندر نش و آن سکر لب  
 چه بگشت اندر جای حبت جسم کجسرم این سر رسیده بود که سبب از گیم عدم پیدا  
 آید که او از آن بنده مناک حاکم بر آید از نواد را انفاق آنکه در بن اثا آن  
 دوتن که بهارت از راه اعلیوت و هر امن است در آن سر منزل رسیده و از آن  
 لشکر خبر دوزخی اثر نه بدیده بر امن بود و گفت که در همین مقام آن دل آرام جلوه  
 کس بود اکنون چون ماه از بنی منزل بمنزل دیگر اسفالت نمود و مع دیگر را رسیده  
 افزود او بهرگاه دولت را دیده و نوزد بر گشته و آن مکان را بهترین انکیده و آن  
 ضیائی بنا بر زمین نهاد و خاک اندر کل بنای خود ساخت بر زمین گفت که  
 پای خود سالیان صاحب نظران خواهد بود را خلوت با بر امن گفت که گفت  
 و مانند یک سفرد پای عظیم اثر کسره و جلا و حبت بنای توانی و حبتی بدل شده  
 در بنای حبتی چند بر کسرم دوست و با از غبار رله تاب این جای حبت

وگو داد و بیداد و ناله و غوغا و فغانی که رسیده بمقصد اصلی راه کسری تویم  
 بر دست چینی سپهر تنگ نه بار نامو اک گتم خود بکناره جاده آمد که کونا برین  
 بسته زلف او بخت و بخت بد آن کونا حتم شد و برین حالت امیس و هنرن  
 در خاطر هر من انداخت که این را خلوت بیک اموال خود را قبیل و کشته بگذرد  
 چنان دشت بپرد و من نوسه دله که اسه درین سفر دشت من سینه می شود  
 و معصوب انده بی لبها رم نوار را با باد صلاص من الکه بر کشته لکده بی لبش دله  
 او را اسه بکون در جاده افکنم تا نوزده که دواب اجل کسه دود و دشت و متع اوله  
 در نفرین خود دارم چون این غنیمت نادرست در خاطر او نصیب یافت از سیم  
 راه بر کشته است و هسته چون مورچه قدم در راه اندر و من مع را  
 صورت را از او از بانش الکی نشد خود را نزدیک او رسیده لکیدی  
 بر لبش بنوی زد و او بهوش گشته و کیه ز او را کشته  
 بسوی خانه خود بگریخت طرز بی در حشم و خاز جهانیان

نیاید بفرموده و خاز جهانیان خوانده بی عمر خود سلامت لبه بری  
 سیم رخ و از بانش جدا از جهانیان بری که را از اجوت  
 از آن بر من کشید و دیدم ز بدم من بخدا از جهانیان  
 را اجوت ستر نمون افند و غوغا خورده بالای آب جاو کسه شد  
 داشت که دن گرفت و دیده و اکسره ده صحرای بکیر است در آن  
 ظلمت اباد و روئین در طاقی بظلمش در آمد صورتی ز بنا دیده  
 افشرد او شد کمان برد که بریر او در آن ظلمت خانه بند که اند چون

آن جوان مرده سخت جگر بود دست بر صخره زده گفت بگو که گشته و گزیده  
 مرا به خجسته هم بگذرد هم زن ما زنی او از استنار که بگوشتش آشنایم  
 شناخت با بیج داد که ای بار جانای ای سر مایه جا و دورانی عزیز  
 کافی به مشکوی من بهیچان به تو ام چه چاهین انکه برداری ز بهر تنم  
 خجسته بینه ای که مهر موی بگشاید بر تنم خجسته چون بجز دستیدن این  
 صیوت صبت زده خود را بدور بنهند و دیده بوفی را بجلوه حال  
 او گوش سر در بند او را در اغوشش گشاید و مهر دو بالین را  
 بگشاید خاکی از شودیه اشکستان نگاه در پاسته خواجه که پست  
 آری آن کوهر مکنیا مردانه بنزن غوطه بر باری محبت لیلی  
 زن ما جرای محبت آموذ خود را فرار سپیدی او زدود و دل را  
 برون رکبت را صیوت ز صفت و فاعبت و صلح او صد گویند  
 بر زبان رانده اندیش شگرف و فکر ترقی آورد که خود را او را  
 از آن غرق تب و حشمت چگونه رابی و هر خجسته از کمر بگشاید و خجسته  
 در جاده برید او را و بناحق انگشت پا در آن نور اهی بند کرده  
 چون مورچه بیاب مالایه خد نمود مورچه می کند ساخت کردون  
 ز فخر جاده خجسته بر بن حکمت از آن مهمل که دشت اثر مستخلص  
 بر لب جاده جلوه گشته و عیفت گذارش نموده اند که او حلقه  
 بیک رشته دیده که جافه بی سر در آن مخورده چون در آن تب  
 نفس دمانی نموده دیده که آن جانور است که اندر زبان هر چه